

دختری با پوست خاکستر [ی]

The Girl With Ash[en] Skin

نسخه آزمایشی (Pilot) دو اپیزودی

نوشته‌ی پویا پیرحسینلو

* این متن، یک نسخه آزمایشی (PILOT) دو اپیزودی از یک سریال ۱۳ قسمتی نیم‌ساعته (HALF-HOUR) است. این دو قسمت، معادل قسمت‌های ۱ و ۲ سریال نیست، در نتیجه ممکن است در برخی از سکانس‌ها سوال‌ها یا ابهاماتی وجود داشته باشد.

BLACK SCREEN.

۱ خارجی. رشت - قبرستان - شب - ۱۲۸۷ خورشیدی

سیاهی نیمه شب است. ماه کامل است و هوای مه آلود را کمی روشن کرده است. باران تند و بسیار ریزی می‌بارد. زنی با بیلچه در حال کندن زمین است. بخشی از زمین کنده شده، خاک‌ها به اطراف ریخته شده است و زن در حالی که نفس نفس می‌زند با تمام قدرت به کندن زمین ادامه می‌دهد.

چاله‌ی نسبت بزرگی کنده شده است. زن روی خاک نرم و خیس می‌نشیند و در حالی که روی زمین خیمه زده است، با دستانش آرام آرام خاک باقی مانده را کنار می‌زند تا به چیزی که در خاک پنهان شده است برسد. دستان زن یخ زده است، گل و خاک تمام وجودش را گرفته است، نفس نفس می‌زند و در هوای سرد نیمه شب، بخار نفس‌هایش دیده می‌شود.

CONTINUED :

۲ خارجی. رشت - جنگل‌های گیلان - شب - ۱۲۸۷ خورشیدی

زن یک گونی بر دوش دارد، با خستگی پاهایش را روی زمین می‌کشد و از لابه‌های درخت‌های جنگل انبوه عبور می‌کند. جنگلی انبوه و سیاه که فقط نور مهتاب از لابه‌لای درختان گاهی روشنایی اندکی در آن می‌تاباند.

زن گونی را روی زمین می‌گذارد. در پهنه‌ی کوچک و نسبتن بازی از جنگل است. مهتاب درخشان روشنایی بیشتر ایجاد کرده است. زن گونی را باز می‌کند، استخوان‌های نه‌چندان کهنه‌ی یک کودک را از درون گونی خارج می‌کند و کنار هم می‌چیند. ابتدا استخوان جمجمه را بالاتر، جای سر قرار می‌دهد، سپس تلاش می‌کند بقیه استخوان‌ها را هم به شکل بدن بچیند.

از داخل شال دور کمرش، بسته‌ی پارچه‌ای کوچکی را خارج می‌کند. داخل پارچه یک معجون دست‌ساز است. معجون ترکیبی از رنگ‌های تند قرمز و سبز است. روی استخوان‌ها خیمه می‌زند و به آرامی و با انگشتش معجون را به روی پیشانی، گونه‌ها و در نهایت محل لب‌های جمجمه می‌مالد. سپس کمی عقب‌تر می‌آید، خسته، ناامید و نگران روی زمین گل آلوده زانو می‌زند و درخشش نور ماه روی استخوان‌های دختر بچه را نگاه می‌کند. سپس سرش را به زیر می‌اندازد و صبر می‌کند. به سختی

نفس می‌کشد، لحظه‌ها می‌گذرد، اتفاقی نمی‌افتد، همچنان زن به سختی نفس می‌کشد و انتظار می‌کشد.

ناگهان صدای وحشتناکی شنیده می‌شود، باد شدیدی می‌وزد، استخوان‌ها شروع به حرکت می‌کنند، استخوان‌ها به همدیگر می‌پیوندند و شبیه به یک بچه کرشفت^۱ می‌شوند. زن از شدت باد خودش را به زمین چسبانده و با دلهره صحنه را تماشا می‌کند. آرام آرام گوشت دور استخوان‌ها را می‌گیرد و پوست ظریفی اطراف اندامش را می‌پوشاند. ابتدا شبیه به یک جوجه‌ی تازه سر از تخم در آورده با پوستی بدون مو و ظاهری خیس و ضعیف اما در ابعادی عظیم الجثه است (به اندازه یک عقاب بسیار بزرگ)، آرام آرام پره‌های کرشفت بلند می‌شود و اندامش را پر می‌کند. نوک پرنده رشد می‌کند و شبیه به عقابی بالغ و بزرگ می‌شود. کرشفت در حالی که هنوز بال‌هایش کمی خیس است به سختی شروع می‌کند روی زمین قدم برداشتن و به سمت جلو حرکت کردن.

دوربین پشت سر کرشفت آرام شروع به حرکت می‌کند. پرنده ابتدا لنگان لنگان و سپس با تمام سرعت به سمت عمق جنگل می‌دود. آرام بلند می‌شود، کمی پرواز می‌کند، تعادلش بهم می‌خورد، دوباره با پاهایش روی زمین شروع به دویدن می‌کند و از روی زمین بلند می‌شود، سریع و سریع‌تر در عمق جنگل انبوه پرواز می‌کند، زیر انعکاس نور مهتاب بال‌ها و پره‌هایش به اوج زیبایی می‌رسد.

کرشفت از عمق جنگل عبور می‌کند و برفراز دریاچه کم عمق جنگلی قرار می‌گیرد، ارتفاعش را کم می‌کند، پاهایش وارد آب دریاچه می‌شود و ناگهان با برخورد پاهایش با آب جمع شده در برکه‌ی کم عمق جنگلی (در لحظه‌ای که بیشتر از همیشه درخشش نور مهتاب در آب دریاچه چشم‌نواز است)، به دختر بچه‌ای زیبا (هما) تبدیل می‌شود.

دوربین پشت دختر بچه قرار می‌گیرد، دختر بچه با تمام وجود به دویدن در عمق جنگل و رفتن به سمت نور مهتاب ادامه می‌دهد، فاصله‌اش آرام آرام با دوربین بیشتر و بیشتر می‌شود، تا لحظه‌ای که دوربین می‌ایستد و دختر بچه در عمق جنگل انبوه گم می‌شود.

CUT TO:

۳ خارجی. شب - رشت - خانه فرانک - آبتین - ۱۲۸۷ خورشیدی

زن آشفته و پریشان به خانه وارد می‌شود. او «فرانک» است. زنی لاغر اندام، حدودن ۳۰ ساله با گیسوان بافته شده و چشمانی عمیق و جدی است. گل‌های چسبیده به لباس، موها و صورتش را با آشفستگی می‌شوید و سعی می‌کند ظاهرش را کمی مرتب‌تر کند.

^۱ نام یک پرنده‌ی اسطوره‌ای در اساطیر ایران است. همتای سیمرغ و از نظر ظاهری بسیار شبیه به عقاب است.

نگاهی به غذای روی اجاق می‌اندازد، آتش زیر اجاق را روشن می‌کند. غذا را هم می‌زند. شروع به چیدن میز شام می‌کند. برای سه نفر کاسه، نان و وسایل مختلف می‌گذارد. آبتین (همسرش) از اتاق دیگری وارد می‌شود، فرانک متوجه ورود آبتین می‌شود، اما بی‌تفاوت به کار خود ادامه می‌دهد. آبتین مردی خوش تیپ، با ظاهری جذاب و حدودن ۳۵ ساله است.

فرانک پای اجاق در حال آماده کردن غذا است. آبتین سر میز می‌ایستد، چند لحظه مکث می‌کند، نگاهی به ساعت خانه می‌کند، سپس به فرانک نگاه می‌کند.

آبتین

کجا بودی تا الان؟

فرانک

کار داشتم.

بشین می‌خواهم غذا بکشم.

آبتین

الان؟ ساعت یک رب به دوازده شب؟

فرانک

اون بچه میاد خونه گشنه است.

آبتین کاسه سوم را بر می‌دارد و روی زمین می‌کوبد.

آبتین

بس کن. بس کن فرانک. بس کن. ما دو نفریم. فقط دونفر. اندازه‌ی دو نفر وسیله بگذار.

فرانک

هما امشب بر می‌گرده.

آبتین

هما نرفته که بتونه برگرده. سوخته. جلوی چشم‌های خودت. خودم، با دست‌های خودم خاکش کردم.

(مکث)

آبتین (ادامه)

(کمی مهربان)

زدی تو آتیش، خودت تا مرگ رفتی و برگشتی،
صدای ضجه‌ها هات هنوز تو گوشمه فرانک.

فرانک

زنده میشه، بر می‌گرده.

آبتین

جز اینکه خودت و روح اون بچه رو عذاب بدی چه
فایده‌ای داره این کارها؟

فرانک

امشب که سالگردشه --

آبتین

-- امشب که سالگردشه بیا بر اش دعا
کنیم. خیرات بدیم، نه اینکه مثل دیوونه‌ها...

به خودت نگاه کن...

فرانک به گریه می‌افتد، در حالی که سعی می‌کند لبخند بزند و جلوی گریه‌اش را بگیرد.

فرانک

نه، ببین می‌گم، امشب ...

امشب ... من مطمئنم که ...

در میان مشاجره‌ی آن‌ها در باز می‌شود، همه جا ساکت و صدای باز شدن در در تمام اتاق
می‌پیچد. فرانک و آبتین به سمت در بر می‌گردند، هما آرام وارد خانه می‌شود، هما دختر ۹ ساله‌ی
ریزنقشی است و در اولین نگاه بیشتر از هر چیزی چشمان کهربایی رنگ‌اش به چشم می‌آید. پاها و
لباسش خیس و گل‌آلود است، کمی ترسیده و با تعجب به آن‌ها نگاه می‌کند.

هما

سلام

هما خیره منتظر واکنش آبتین و فرانک می‌ماند. آبتین شوکه می‌شود و از ترس و حیرت به زمین
می‌افتد. سپس به سمت هما می‌دود، ناباورانه دستش را روی صورت هما می‌کشد و موهایش را که

روی پیشانی‌اش چسبیده به عقب می‌زند، نگاهش می‌کند و ناگهان هما را محکم در آغوش می‌گیرد و شروع به گریه می‌کند. فرانک هم به آن‌ها می‌پیوندد، هر سه نفر همدیگر را در آغوش می‌گیرند.

سریال آغاز می‌شود...

BLACK SCREEN.

۴

خارجی. روز - رشت - فرودگاه بین‌المللی - ۱۳۵۷ خورشیدی

هما سوار به هواپیمای مسافربری آمریکا به ایران می‌شود. او پیرزنی ۸۱ ساله است. چشم‌های کهربایی (زرد رنگ - شبیه به چشمان عقاب) دارد. موهای کوتاه کاملن سفید دارد. پیراهن راه‌راه روشن مرادانه می‌پوشد، آستین‌های آن را بالا می‌زند. همیشه کمی کلافه به نظر می‌رسد و یکی از پاهایش را مرتب تکان می‌دهد.

همزمان با دیدن بازگشت هما، در زمان‌ها و مکان‌های مختلف خاطرات گذشته‌ی هما را می‌بینیم که صحنه‌ای مونتازی به همدیگر پیوند می‌شوند.

آمریکا - سال ۱۳۵۷ خورشیدی: یک هواپیمای پهن‌پیکر مسافربری را می‌بینیم که از زمین بلند می‌شود. هما، از پنجره‌ی هواپیما بیرون را نگاه می‌کند. هواپیما از خاک آمریکا بلند می‌شود و ارتفاع می‌گیرد.

قزوین - سال ۱۲۸۴ خورشیدی: همای ۹ ساله در کنار فرانک در کالسکه نشسته است، کالسه حرکت می‌کند، هما بر می‌گردد و از پنجره‌ی پشت کالسکه خانه‌یشان در قزوین را نگاه می‌کند و دوستانش را می‌بیند که در کوچه ایستاده‌اند و برایش دست تکان می‌دهند. بچه‌ها و خانه‌ها کوچک‌تر و دورتر می‌شوند.

رشت - سال ۱۲۸۶ خورشیدی: هما به تنهایی در کالسکه نشسته است، کالسکه شروع به حرکت می‌کند. هما سرش را به پنجره تکیه داده است، غمگین و بهت زده بیرون را نگاه می‌کند. مردی در کنار کالسکه با سرعت زیادی راه می‌رود و برای هما مداوم دست تکان می‌دهد و اشک می‌ریزد، اما هما بی‌تفاوت او را نگاه می‌کند که کوچک‌تر و دورتر می‌شود.

رشت - سال ۱۳۵۷ خورشیدی: هواپیما در آسمان رشت قرار دارد، همان‌طور که هما از پنجره بیرون را نگاه می‌کند، هواپیما به زمین نزدیک‌تر می‌شود و روی زمین می‌نشیند.

رشت - سال ۱۲۸۳ خورشیدی: هما در کالسکه نشسته است و با هیجان و خوشحالی از پنجره خیابان‌ها و مغازه‌های رشت را نگاه می‌کند.

رشت - سال ۱۳۵۷ خورشیدی: هما، از پشت پنجره ماشین، پس از سال‌ها خیابان‌های رشت را با لبخند تلخی به روی لب نگاه می‌کند.

رشت - سال ۱۲۸۶ خورشیدی: هما، از پشت پنجره‌های کالسه دروازه رشت را نگاه می‌کند. کالسکه از دروازه شهر دور می‌شود و هما بی‌صدا اشک می‌ریزد.

رشت - سال ۱۳۵۷ خورشیدی: هما، از در حالی که سرش را به شیشه‌ی پنجره‌ی ماشین تکیه داده است، خیابان‌های رشت را نگاه می‌کند و اشک می‌ریزد. این صحنه چند برابر بیشتر از برش‌ها دیگر طول می‌کشد. حرکت اتومبیل و تماشای خیابان‌های مختلف رشت چند بار در هم برش می‌خورد، تا لحظه‌ای که ناگهان خودرو متوقف می‌شود.

راننده (O.S.)

جایی که گفته بودید همین جاست احتمالن.

هما

ممنونم، منتظرم بمونید، زود بر می‌گردم.

هما در ماشین را باز می‌کند و از ماشین پیاده می‌شود.

CONTINUED :

۵ خارجی. روز - رشت - کارخانه برق - ۱۳۵۷ خورشیدی

هما روبه‌روی در ورودی کارخانه‌ی برق ایستاده است. یک کارخانه برق قدیمی که پس از سال‌ها بدون تغییر جدی‌ای باقی مانده است. یک تابلوی تبلیغاتی بزرگ روی دیوار است که روی آن نوشته: «بزرگداشت آبتین پیرنیا، ۷۰ سال صنعت برق گیلان». تصویر آبتین (پدر هما) بزرگ روی تابلو دیده می‌شود، تصاویر معین السلطنه و حاجی محمد باقر (باقر) هم کوچک‌تر در کنار آبتین دیده می‌شود. هما چند لحظه‌ای خیره به تابلو می‌ماند، آن را نگاه می‌کند، چشمانش را برای چند لحظه می‌بندد و انگار چیزی را به خاطر می‌آورد و سپس بی‌توجه به نگهبان وارد فضای کارخانه می‌شود.

نگهبان

خانم بفرمایید؟ امرتون؟

هما

سلام

نگهبان

سلام

هما

(با لهجه‌ی آمریکایی-ایرانی)

لطفن، می‌خواستم کارخونه‌ی برق رو ببینم.

نگهبان

از کجا تشریف آوردید؟

هما

از جایی نیومدم. می خواستم ببینم کارخونه بعد
از همهی این سالها چه شکلی شده.

نگهبان

(با تمسخر)

همین جوری که همیشه خاور جان.

هما

|||||... ببینید من دختر اولین مدیر اینجام. خیلی
سال پیش. اسمم هما پیرنیاست. آدم قدیمی ای
اینجا پیدا نمیشه؟ اونها احتمالن من یا پدرم رو
بشناسن.

نگهبان

آآآ. عکس پدرتون همین سر در اینجا هست.
ها؟

صبر کنید، الان زنگ می زنم، خبر می دم.

هما در محوطه ی کارخانه ی قدیمی برق منتظر می ایستد. اطراف را به دقت نگاه می کند. کارخانه
شکل و شمایل قدیمی خود را حفظ کرده است. بخش هایی به کلی عوض شده است و بخش هایی از
کارخانه زنگ زده و تخریب شده اند. به طور کلی وضعیت کارخانه قدیمی آشفته، پر از زباله و نامرتب
است. در گوشه ای از حیاط، انباری از زباله های آهنی جای گرفته است. مدیر کارخانه ی برق، با عجله
خودش را به هما می رساند. او بابک مردی ۵۵ ساله و بسیار سرزنده و پر انرژی است.

بابک

هما خانم؟

هما

بله. من رو میشناسید؟

بابک

خیلی خوشحالم که دارم شما رو می بینم. پدر
من رو باید یادتون بیاد، غلامرضا. دوست نزدیک
پدرتون بود. البته خیلی سال گذشته.

هما

(با لبخند)

آره، عمو غلامرضا رو خوب یادمه.

بابک

هیچ وقت فکر نمی‌کردم یک روزی شما رو ببینم. انقدر مرحوم پدرم ازتون تعریف می‌کرد... تو خاطرات من شما نهایت ۱۰-۱۲ سال‌تونه.

هما

خودمم هنوز فکر می‌کنم ۱۰-۱۲ سالمه. به خصوص از صبح که بعد از این همه سال دوباره خیابون‌ها رشت رو دیدم.

اما این آهن‌های زنگ زده رو که می‌بینم، می‌فهمم که انگار باید قبول کنم من هم زنگ زدم. دیگه وقت اسقاط کردنم شده.

بابک

نگید تو رو خدا. تشریف بیارید، تشریف بیارید اتاق من.

بابک جلوتر می‌رود و راهنمایی می‌کند.

CONTINUED:

۶ خارجی. روز - رشت - اتاق بابک - ۱۳۵۷ خورشیدی

در اتاق کار بابک می‌نشینند، چند لحظه بعد یکی از کارگرها برایشان چای می‌آورد. قدیمی بودن و فرسودگی کارخانه از فضای اتاق بابک، حتی از لیوان‌ها و سینی چایی هم کاملن مشخص است.

بابک

می‌دونستم ممکنه بیاید. از وقتی که خبر برگزاری بزرگداشت پدرتون رو شنیدم از شوق و ذوق اینکه ممکنه واقعن بیایید یک شب هم درست نخوابیدم.

هما

نمی‌فهمم دیدن من چیش انقدر جذابه؟

بابک

من عاشق قصه‌هام. به خصوص قصه‌هایی که خیلی ساله نیمه تموم موندن.

هما

اون وقت برای پیدا کردن راز این قصه‌های نیمه تموم، روی من حساب کردید؟

بابک

چیزهای زیادی هست که فقط شما می‌دونید، یا فقط شما می‌دونید که می‌تونید ازش سر در بیارید.

هما

خیلی بعیده. چیز زیادی از اون موقع‌ها یادم نیست. چیزهایی هم که یادمه بیشتر شبیه کابوسن. همیشه فهمید کجاش واقعین، کجاش توهم.

بابک

اگر خسته نیستید با من بیایید، چیزهای خیلی جالبی هست که فکر می‌کنم سر ذوق می‌آرتتون.

با همدیگر به اتاق آرشیو می‌روند. بابک جلوتر حرکت می‌کند، قفل در را باز می‌کند و وارد اتاق آرشیو می‌شود.

CONTINUED :

خارجی. روز - رشت - اتاق آرشیو کارخانه - ۱۳۵۷ خورشیدی

۷

اتاق آرشیو پر است از قفسه‌های بزرگ آهنی زنگ زده. یکی از دیوارها پر است از تصاویر روزهای اولیه کارخانه. تصاویر آبتین. حتی تصویری از آبتین-فرانک و هما. هما چند لحظه‌ای به تصویر خودش و پدر-مادرش خیره می‌ماند. حالش مساعد نیست و تحمل ماندن در اتاق را ندارد.

بابک

چیزی دور ریخته نشده. تمام وسایل پدرتون. عکس‌ها، بنچاق خونه‌ای که توش زندگی می‌کردید، هر چیزی که پدرتون تو گاوصندوق کارخونه نگه می‌داشت. حتی وسایل و کتاب‌های مرحوم مادرتون.

قرار بود بخش‌هایش به موزه ملی برق تهران
 اهدا بشه. ولی خب، الان صاحبش اینجاست. هر
 تصمیمی که خودتون بگیرید همون اتفاق
 میوفته.

هما

برخلاف شما، من هیچی از مامان و بابا ندارم.
 حتی یک عکس. وقتی عکس بابا رو بالا سر
 کارخونه دیدم...

هفتاد سال بود که ندیده بودمش.

بابک

مرحوم پدرم تا زمانی که زنده بود همیشه برای
 پدر و مادرتون اشک می‌ریخت و هر هفته
 براشون خیرات می‌داد. همه‌ی یادگاری‌هاشون
 رو نگه داشت. بعد از فوت مرحوم پدرم، من
 ادامه دادم. همه وسایل، هر چیزی که مربوط به
 اوایل ساخت اینجا بود رو نگه داشتم.

برای خودم یک موزه کوچیک شخصی درست
 کردم، می‌تونیم --

هما

-- من همه‌ی این سال‌ها زور زدم که فراموش
 کنم، تو زور زدی که بی‌کم و کاست آرشیوشون
 کنی. نمی‌دونم فرق بین آدم‌هاست یا فرق
 دردهایی که کشیدیم.

بابک

اگر می‌خوایید فراموش کنید، چرا پس بعد از این
 همه سال برگشید ایران؟

هما

اولش این شکلی به خودم گفتم، گفتم چیزی
 که برات تموم نمیشه رو باهاش باید مواجه
 بشی تا بتونی تمومش کنی. می‌دونی که،
 آدم‌ها مدام دارن خودشون رو گول می‌زنن.

بگذار پای آخرین حماقتی که از یک پیرزن می‌تونه
سر بزنه.

بابک

من که فکر نمی‌کنم حماقت باشه. کلی خاطره‌ی
هیجان انگیزه، محاله از این سفر پیشمون
بشید.

هیجان انگیزترینشون هم اینجاست: دفترچه
خاطرتون پدرتون. تمام اتفاق‌ها، روز به روز، فکر
کن، جزییاتی که فقط یک آدم وسواسی
می‌تونسته اینجوری بنویستشون.

دو دفترچه خاک گرفته و قدیمی را از داخل قفسه به هما می‌دهد. هما همان طور دفترچه‌ها را در
آغوش می‌گیرد بدون آنکه آن‌ها را باز کند. به سمت دیگبری می‌رود و برای مدت طولانی سکوت
می‌کند.

بابک

(با تعجب)

فکر می‌کردم خیلی از دیدن این‌ها هیجان زده
بشید.

(سکوت)

هما

فکر می‌کردم ته تهش دیدن خرابه‌های کارخونه
و چند تا عکس قدیمیه.

هما از اتاق خارج می‌شود، بابک دنبالش حرکت می‌کند.

بابک

از حرف‌های من ناراحت شدید؟

هما

اگر چیزی دیگه هم هست که لازمه من ببینم و
به اجازه من نیاز داره بفرستید هتل. یک نگاهی
بهشون می‌کنم. یا میندازمشون دور، یا اگر چیز
به درد بخوری بود می‌دم که برای موزه یا هر
جای دیگه‌ای که دوست دارید استفاده کنید.

بابک

هتل؟ هتل برای چی؟ توی شهر خودتون،
خونه‌ی خودتون که نمی‌شه برید هتل. با هم
می‌ریم خونه‌ی ما--

هما

-- بیخشید اگر نمی‌تونم مثل ایرونی‌ها تعارف
کنم. ترجیح می‌دم تنها باشم. فاصله‌ام رو هم از
آدم‌ها حفظ کنم.

بابک که کمی توی ذوق‌اش خورده است سکوت می‌کند و به هما نگاه می‌کند.

CUT TO:

۸ خارجی. روز - رشت - اتومبیل - ۱۳۵۷ خورشیدی

بابک در کنار هما حرکت می‌کند. هما در صندلی عقب اتومبیل می‌نشیند.

بابک

وسایل رو هم مرتب دسته‌بندی می‌کنم براتون
میارم هتل.

ماشین شروع به حرکت می‌کند... هما نگاهی به دفترچه‌ها می‌کند. یکی از آن‌ها را روی پایش
می‌گذارد، دستی به روی جلد چرمی فرسوده‌اش می‌کشد، آن را باز و شروع به خواندن می‌کند. خطوط
نوشته شده روی کاغذ درهم شده و از بین می‌روند، کاغذ سفید (خالی) می‌شود و فقط یک «بسم
الله الرحمن الرحیم» باقی می‌ماند.

DISOLVE TO:

۹ داخلی. روز - تهران - اتاق کار - ۱۳۶۴ خورشیدی

آبتین وارد اتاق یک خانه‌ی فقیرانه می‌شود، دست‌ها و صورتش یخ زده است. یک دفترچه به همراه
دارد. در دو لنگه‌را پشت سرش می‌بندد. می‌رود روی زمین و پشت یک میز تحریر کوتاه قاجاری
می‌نشیند. با ذوق و شوق دفترچه‌اش را باز می‌کند، صفحه‌ی اول. قلمی که از قبل روی میزش بوده
است را بلند می‌کند و در مرکب می‌زند و شروع به نوشتن می‌کند: «بسم الله الرحمن الرحیم. روزنامه
زندگانی من.» سپس قلم را روی دفترچه رها می‌کند، به عقب تکیه می‌دهد و لبخندی از رضایت روی
لب‌هایش می‌نشیند.

CUT TO:

۱۰ خارجی. روز - رشت - اتومبیل - ۱۳۵۷ خورشیدی

اتومبیل متوقت می‌شود. هما در حالی که لبخند به لب دارد، دفترچه را می‌بندد و از ماشین پیاده می‌شود.

CUT TO:

۱۱ داخلی. شب - رشت - هتل - ۱۳۵۷ خورشیدی

هما در لابی هتل نشسته است و دفترچه‌ی آبتین روبرویش باز است.

مهماندار

خانم پیرنیا اتاقتون آماده است.

دفترچه را می‌بندد. مهماندار چمدان هما را می‌گیرد، هما بلند می‌شود و به سمت اتاقش حرکت می‌کند. تصویر پاها و چرخ‌های چمدان هما در دالان‌های هتل به صحنه‌ی بعدی و حرکت‌های پاهای مردم برای رسیدن به تکیه دولت تبدیل می‌شود.

DISSOLVE TO:

۱۲ خارجی. عصر. تهران - تکیه دولت - ۱۲۶۶ خورشیدی

مردم از خیابان‌های منتهی به تکیه دولت در حال جمع شدن هستند. آدم‌های مختلف از طبقه‌های مختلف اجتماعی. سکوهای تماشاچیان در حال پر شدن است، به جز سکوها بخش صحن (اطراف سن مرکزی) نیز در حال پر شدن است.

تکیه دولت سقف گنبدی بسیار بزرگ و باشکوهی دارد. دور تا دور آن پر است از حجره‌های مخصوصی که متعلق به خاندان سلطنتی و همچنین خانواده‌های شناخته‌شده‌ی تهران است. خانواه‌های مختلف در حجره‌های مختلف می‌روند و می‌نشینند.

شبهه خوان‌ها (بازیگران تعزیه) در میدان (سن نمایش) در حال چرخ زدن و آماده شدن هستند. هوا کم‌کم در حال تاریک شدن است. دو نفر از شبهه خوان‌ها با اسب در حال چرخش هستند. چند نفری با شمشیر با همدیگر مبارزه می‌کنند. در بخش دیگری از میدان، یکی از شبهه‌ها در حال مرتب کردن کلاه یک نفر دیگر است.

اما در میان این شلوغی، آبتین جوان که لباس مندرس گریسی و سیاه شده‌ای به تن دارد، به دیواری تکیه داده و خیره در حال تماشای فرانک است؛ فرانک نوجوان در کنار مادرش و چند زن دیگر در یکی از حجره‌های ویژه نشسته است و منتظر شروع نمایش تعزیه هستند.

امین‌الضرب (پدر) نزدیک می‌شود، روی شانه‌ی آبتین می‌زن. آبتین یکه می‌خورد و با کمی ترس جواب امین‌الضرب را می‌دهد.

امین‌الضرب (پدر)

کارا رو به راهه؟

آبتین

سلام حاج آقا.

امین‌الضرب (پدر)

علیکم السلام.

آبتین

بخشید حاج آقا. الان می‌ریم.

در مجاورت تکیه، گروهی در حال آماده‌سازی آخرین مراحل فنی کارگاه برق کوچکی هستند که قرار است برای اولین بار روشنایی برق را به مردم تهران نمایش دهد. آبتین به آن‌ها اضافه می‌شود.

CONTINUED:

۱۳ داخلی. عصر. تهران - اتاق برق تکیه دولت - ۱۲۶۶ خورشیدی

کارگر ۱

آبتین، بیا کمک کن این روغن‌ها رو بریزیم.

آبتین که سعی می‌کند چابک و فعال باشد، سریع پیش کارگر ۱ می‌رود و به او در ریختن روغن داخل موتور برق کمک می‌کند.

امین‌الضرب

همه چیز آماده است؟

کارگر ۱

بله آقا.

کارگر ۲

بله آقا، ما هم آماده‌ایم.

کارگر ۳

حاج آقا چند درنگ صبر کنید این سمت هم آماده‌ایم.

امین الضرب

عجله کنید.

CUT TO:

۱۴ خارجی. عصر. تهران - تکیه دولت - ۱۲۶۶ خورشیدی

میدان تعزیه (صحنه‌ی نمایش) خالی شده است، یک سوار آرام آرام حرکت می‌کند و در وسط میدان می‌ایستد. با قدم برداشتن اسب، همه‌ی تکیه ساکت می‌شود. هوا تقریباً تاریک است، سوار که بازیگر نقش حر است و با لباس زرد رنگ و شمایل خاص مشخص است، بی‌حرکت در وسط میدان آرام قرار گرفته است. حر سرش را پایین انداخته و بی‌حرکت منتظر است.

امین الضرب دستور می‌دهد موتور را روشن کنند.

امین الضرب (O.S)

موتور اصلی رو روشن کنید.

چراغ‌های متعدد و بزرگی که از سقف بزرگ و باشکوه تکیه دولت آویزان شده آرام آرام شروع می‌کنند به روشن شدن. به مرور نور چراغ‌ها روشن‌تر و روشن‌تر می‌شود، حر سرش را بلند می‌کند و به مردم نگاه می‌کند. مردم که شگفت زده شده‌اند شروع می‌کنند به صلوات فرستادن.

در میان تعجب و حیرت مردم، برخی دیگر از مردم عصبانی می‌شوند و از سکوها و برخی از حجره‌ها شروع می‌کنند به فحش دادن، از سکوها پایین می‌آیند و تکیه را ترک کردند، اما برخی از مردم با چهره‌های خندان و به وجد آمده ایستاده‌اند تا نمایش تعزیه شروع شود.

بازیگر حر سوار به اسب همچنان در انتظار آرام شدن فضا و شروع نمایش است.

آبتین در میان شلوغی بازگشته و در کنار کارگاه و به گوشه‌ای تکیه داده است و در میان سر و صدای کرکننده موتور مولد برق و ازدحام و شلوغی مردم، در حال تماشای فرانک است. فرانک که از داخل اتاق‌های اختصاصی (حجره‌ی) دور تکیه دولت از جایش بلند می‌شود جلو می‌آید و بی‌توجه به شلوغی و هرج و مرجی که شروع شده است و حتی بی‌توجه به چراغ بزرگی که روشن شده است به کارگاه برق و نوجوان روغنی‌ای که از آنجا در حال تماشای اوست نگاه می‌کند.

ناگهان یک صدای وحشتناک می‌آید و روشنایی چراغ بزرگ تکیه خاموش می‌شود، همه‌جا تاریک می‌شود.

CONTINUED:

۱۵ داخلی. عصر. تهران - اتاق برق تکیه دولت - ۱۲۶۶ خورشیدی

کارگران با عجله وارد فضای تاسیسات موتورخانه می‌شوند. آبتین هم با عجله وارد می‌شود. نفت/روغن از موتور اصلی دستگاه در حال فوران کردن است، به سختی خودشان را به سمت منبع فوران می‌رسانند تا بتوانند آن را کنترل کنند.

یکی از بخش‌های موتور ناگهان منفجر می‌شود، یکی از کارگران به گوشه‌ای پرت می‌شود، آبتین بالای سر او می‌رود، در حالی که غرق خون و روغن و نفت است، شروع می‌کند به سر و صورت او زدند، متوجه می‌شود که او مرده است.

CUT TO:

۱۶ داخلی. شب - رشت - هتل - ۱۳۵۷ خورشیدی

صدای در زدن پیش‌خدمت هتل شنیده می‌شود، هما که در حال خواندن یادداشت‌ها و خاطرات آبتین است ناگهان توجه‌اش به در جلب می‌شود. بلند می‌شود و به سمت در اتاق می‌رود، در را باز می‌کند، پیش‌خدمت برایش وسایل و کتاب‌هایی که بابک قول داده بود را آورده است.

پیش‌خدمت

سلام خانوم.

هما

سلام.

پیش‌خدمت

میرزا براتون این وسایل رو آوردند.

هما

میرزا کیه؟

پیش‌خدمت

آقا بابک. مرادخانی.

هما

لطفن... بیارشون تو.

پیش‌خدمت وسایل را می‌آورد و در کنار چمدان روی سکوی اتاق می‌گذارد.

پیش‌خدمت

پایین منتظرن خانوم، فرمودن اگر دستوری دارید بهشون بگیم.

هما

نه ممنون.

پیش خدمت

تاکید داشتن اگر مایل باشید بیان خدمتتون برای
شام دعوتون کنن منزلشون.

هما

....

(سکوت)

بهش بگو، چیزهایی که برای اون مسخره بازی و
سرگرمیه، برای من خاطرات عذاب آور و باور
نکردنیه که یک عمر تلاش کردم فراموششون
کنم. خداحافظ.

پیشخدمت

بیخشید خانوم، میشه یک بار دیگه بگید چی
بگم خدمتشون؟

هما

هیچی، فقط بگو...هیچی نگو...

بگو نیاز نیست: خداحافظ.

پیشخدمت

بله خانوم. ممنون.

هما بی تمایل نگاه سرسری به کتابها و وسایل می اندازد. سپس کتاب را به صورت باز روی تخت
می گذار و دوباره دفترچه خاطرات را بر می دارد، شروع می کند ورق زدن و جلوتر رفتن، در حدود ۲۰۰
صفحه جلوتر می رود، چند صفحه پایانی را با احتیاط بیشتر ورق می زند، تا تاریخ دقیق را پیدا کند. از
روی یادداشتها می توان خواند:

هما

(زیر لب)

«من تصور نمی کردم، ((ساختن))، این مسیر پر
پیچ و خم و هیجان انگیزی که تا همیشه می شود
در آن راند، هنوز هیچ چیز نشده چنان مستم
کند که دامن از دست دهم...»

CUT TO:

۱۷ داخلی. روز -رشت - کارخانه برق، -۱۲۸۵ خورشیدی

آبتین در فضای باز پشت یک میز خاک گرفته نشسته است و در حال یادداشت کردن در دفترچه خاطراتش هست. فضای کارخانه برق رشت دیده می‌شود. مقدمات کارهای عمرانی کارخانه است و هنوز هیچ سازه‌ای ساخته نشده است و تعداد زیادی از کارگران در حال ساخت و ساز در آن هستند. از دور معین السلطنه را می‌بینید که نزدیک می‌شود. آبتین نوشتن را تمام می‌کند، دفترچه را می‌بندد و به سمت معین السلطنه حرکت می‌کند.

کارگران در حال کار و در حال چیدن دیوارهای کارخانه هستند.

به همدیگر نزدیک می‌شوند، معین السلطنه ابتدا آبتین و سپس غلامرضا را در آغوش می‌گیرد.

معین السلطنه

همه چیز مرتبه؟ چیزی کم و کسر نیست؟

آبتین

همه چیز عالی

غلامرضا

عمله‌ها هم از ۶ اینجا بودن، یک کم نون و ماست خوردن و کار رو شروع کردیم. این هم از لطف رشته، وگرنه تو تهران بعیده ۷، ۷:۳۰ زودتر کار شروع بشه.

با همدیگر در فضای کارخانه حرکت می‌کنند. آبتین با ذوق و شوق در حال توصیف اتفاقات و طراحی‌هایی است که قرار است انجام شود.

آبتین

ما توی کارخانه تهران هم همین کار رو کردیم.

از اینجا دیوار کشیدیم و موتور اصلی رو اینجا گذاشتیم، ولی اینجا می‌تونه بهتر باشه

معین السلطنه

می‌خواید جدش کنید از فضای کار؟

آبتین

آره، داریم روی نقشه‌هاش کار می‌کنیم، یک ساختمان اداری بزرگ این طرف میشه، که کامل از فضای کارخانه جداست، و بر خیابون اصلی رو می‌گیره.

اینجا سرتاسری یک فضای جدا کننده میشه. سوله‌ی اصلی کارخونه همیشه پشت زمین. اینجا هم موتور اصلی و مخزن‌ها رو قرار می‌دیم.

معین السلطنه

جالب میشه.

آبتین

چهاردیواری که آماده شد، می‌تونیم آماده بشیم هفته‌ی دیگه، جشن کلنگ زنی کارخونه رو بگیریم. مردم رو دعوت کنیم، ببینن چه اتفاق بزرگی داره میوفته.

معین السلطنه

بهتر نیست بی سر و صدا کارمون رو بکنیم؟

غلامرضا

از من قبول کنید، هزار بار بهش گفتم.

آبتین

سر و صدا نیست. کارخونه برق که فقط برای چراغ و روشنایی نیست. شروع هزارتا کار دیگه است. داریم کارخونه‌ی کار می‌زنیم اینجا.

مردم باید بفهمم هزارتا کار میشه اینجا کرد. برق ریشه صنعت جدید میشه. تو کمتر از ۳ سال میتونه صدها کارگاه‌های کوچیک تا کارخونه‌های بزرگ تو این شهر راه بیوفته.

معین السلطنه

من خیلی اهل سر و صدا نیستم، اینجا هم فرنگ نیست که همه چیز رو تو چشم کنیم. قانون و قائده خودش رو داره.

مردمی که چشم‌شون تو بشقاب همدیگه
است، کارخونه رو نماد توسعه نمی‌دونن، نماد
زد و بند و نفوذ فرنگ می‌بینن.

آبتین

مردم هم آروم آروم نظرشون عوض میشه.

فکر می‌کنم توی ده سال، برق توسعه‌ای به
وجود میاره، که صد سال بدون برق طول
می‌کشید.

بشینید تماشا کنید. من مرده شما زنده.

معین السلطنه

این ذوق و شوق تو تماشا کردن هم داره. امین
الضرب بهم گفته بود مخالفت کردن با تو خیلی
فایده‌ای نداره، کار خودت رو می‌کنی.

بکن، من بدی‌هاش رو گفتم ولی قبول که
هزارتا هم فایده داره. من پی‌اش رو به تنم
مالیده بودم.

۱۸ داخلی. شب - رشت - هتل - ۱۳۵۷ خورشیدی

هما در هتل روی تخت طاقباز دراز کشیده، دفترچه خاطرات پدرش را بالای صوتش گرفته است. صدای
نوک زدن یک پرنده به شیشه‌های اتاق شنیده می‌شود. هما کتاب را کنار می‌گذارد، بلند می‌شود به
سمت پنجره می‌رود، ولی چیزی نمی‌بیند.

به سمت کتاب‌هایی که بابک فرستاده می‌رود. نگاهی به کتاب‌ها می‌اندازد. بندهش مادرش را
می‌بیند، کتابی که بخش‌های زیادی از آن در آتش کامل سوخته است. کتاب را بر می‌دارد، گوشه‌ی
تخت می‌نشیند، کتاب را باز می‌کند و ورق می‌زند. لای کتاب یک تصویر قدیمی از اولین روزهای ساخت
کارخانه است. هما با عشق دستش را روی صورت پدر و مادرش روی تصویر می‌کشد.

۱۹ داخلی. روز - رشت کارخانه برق - ۱۳۸۵ خورشیدی

آبتین پشت دوربین قرار گرفته و در حال تنظیم کردن دوربین بر روی سه‌پایه و گفت‌گو با عکاس باشی
است. در زمین کارخانه افراد زیادی از خانواده‌های مهم رشت و همچنین گروهی از مردم طبقات بالا
جمع شده‌اند. مدیران کارخانه و کارگران در حال آماده شدن برای شروع مراسم کلنگ زنی کارخانه
هستند. تعداد زیادی صندلی چیده شده است، یک تریبون چوبی در وسط برای سخنرانی گذاشته

شده است، بخشی از زمین هم برای مراسم کلنگ زنی خالی گذاشته شده است. بیشتر آدم‌ها سرپا هستند و هر چند نفر با همدیگر در حال گفت‌وگو هستند. فرانک و هما هم بین جمعیت هستند.

آبتین پشت تریبون می‌رود، چند لحظه صبر می‌کند، همه جا ساکت می‌شود و همه روی صندلی‌ها می‌نشینند. آبتین صدایش رو صاف می‌کند و آماده‌ی حرف زدن می‌شود.

آبتین

اولین بار که امین‌الضرب پدر - حاج حسین آقا
کمپانی، برق رو به ایران آورد، من یکی از
پادوهای کارگاهش بودم، نفت توی دستگاه پر
می‌کردم، توی باز و بسته کردن تجهیزات کمک
می‌کردم و هر روز، یک بار شب و یک بار صبح
زمین رو می‌ساییدم.

این یکی از بزرگترین شانس‌های زندگی من بود.
می‌تونستم از نزدیک نوری رو ببینم که بیشتر از
نور، داشت امید رو تو قلب مردم تهران روشن
می‌کرد.

عشق به اون چراغ‌های پر نور بود که من رو به
دارالفنون برد، و سال‌ها بعدش همون عشق
باعث شد که بتونم با حمایت امین‌الضرب به
بلژیک برم تا چیزی رو که از نوجوونی هر شب به
باذوق و رویای اون خوابیده بودم رو یاد بگیرم.

۱۹ سال از اولین روزی که روشن شدن یک چراغ
برقی رو دیدم می‌گذره، ولی هنوز با هر بار
روشن شدن یک چراغ برق همون قدر ذوق
می‌کنم که آبتین ۱۴ ساله ذوق می‌کرد.

چراغ برق قراره خیابون‌های رشت رو روشن کنه،
قراره بازار رو روشن کنه، قراره خونه‌ها رو روشن
کنه. قراره بره تو کارگاه و کارخونه‌های برنج و
چایی و این امروز فراتر از آرزوهای من و بچه‌های
این کارخونه است. این می‌تونه دلگرمی همه‌ی
مردم رشت باشه.

همه تشویق می‌کنند.

در روزهایی که همه‌ی تاجرها ترجیح می‌دن شکر
 بخرن و قند بفروشنن، از معین السلطنه ممنونم
 که همچنین جسارتی کرد، مجوز کارخونه چراغ
 الکتریک رو با هزار زحمت خرید و بانی شد که
 امروز همه‌ی ماها به امید روشن شدن شب‌های
 رشت کنار هم جمع بشیم.

پس، برای معین السلطنه کف بزیم، که
 اینجاست، تا بیاد و کلنگ کارخانه رو زمین بزنه.

همه شروع به تشویق می‌کنند. معین السلطنه می‌آید، کلنگ را بر می‌دارد و چند بار محکم به روی زمین می‌کوبد. مردم تشویق می‌کنند. میزبان‌ها شروع می‌کنند به دعوت کردن مردم برای جمع شدن، برای گرفتن عکس یادگاری. مردم جمع می‌شوند، آبتین و فرانک و هما، معین السلطنه و خان رشت در ردیف اول روی صندلی نشسته اند. بقیه هم در ردیف‌های دیگر نشسته اند.

آبتین به عکاس توضیحاتی می‌دهد، خودش از درون لنز به جمعیت نگاه می‌کند و کمی تغییرات در زاویه دوربین ایجاد می‌کند، سپس به سمت جمعیت می‌رود و در کنار فرانک و معین السلطنه می‌نشیند.

عکاس باشی

حاضرید؟

هیچ کس تکون نخوره.

Trois (۳)

Deux ... (۲)

Un ... (۱)

نور فلاش همه جا پر می‌کند. همه جا تاریک می‌شود.

FADE TO BLACK:

خارجی. سحر - رشت - هتل - ۱۳۵۷ خورشیدی ۲۰

هما نزدیک رسپشن هتل شده است. چشمانش کمی قرمز است. هنوز هوا به سختی روشن شده است. رسپشن هتل روی صندلی‌اش به خواب رفته است. هما دست‌های را روی میز پذیرش می‌اندازد، چند لحظه مکث می‌کند. شروع به حرف زدن می‌کند، رسپشن آرام از خواب می‌پرد.

هما

خانم.

رسپشن چشمانش را باز می‌کند، لبخند می‌زند.

رسپشن

نخواهید شما؟

هما

نقشه‌ی شهر رو دارید؟

رسپشن لبخند می‌زند، نقشه رشت را روی میز باز می‌کند.

رسپشن

هتل اینجاست دقیقن. کجا می‌خواهید برید؟

هما

اون رودخونه‌ای که از بغل باتلاق رد می‌شد
کجاست.

رسپشن

اینجا همیشه.

هما

اوهوم.

جنگله این جاها هنوز؟

رسپشن

آره. ولی اینجاها رو همه خونه ساختن.

هما

پیاده از اینجا همیشه رفت؟

رسپشن

آره، نیم ساعت، ۴۰ دقیقه بیشتر راه نیست. از
اینجا برید راحت تره.

CUT TO:

خارجی. شب - رشت - خانه‌ی آبتین و فرانک - ۱۲۸۵ خورشیدی

نیمه‌های شب است. چند مرد با گام‌های بلند در پاکوب‌ها و راه‌ها و بی‌راه‌ها حرکت می‌کنند. مردها را می‌بینیم که به خانه‌ی آبتین-فرانک نزدیک می‌شود. حاجی کفایی جلوتر از بقیه است. مردی است حدودن ۵ ساله با ریش‌های پر و سیاه، با لهجه‌ی غلیظ و با غیض حرف می‌زند. شروع می‌کند به در زدن، بعد از چند لحظه فرانک در را باز می‌کند.

فرانک

سلام

حاجی کفای رویش را بر می‌گرداند و جواب نمی‌دهد.

فرانک

سلام عرض کردم

(سکوت)

حاج کفایی

(بدون اینکه در چشمان فرانک نگاه کند)

بگو مرد خانه بباد.

فرانک

کارتون چیه

(سکوت)

فرانک

صدای من رو می‌شنوید؟ می‌گم کارتون چیه؟

حاجی کفایی

(با عصبانیت)

مرد خانه!

بگو مرد خانه بباد.

فرانک عصبانی در را روی هم می‌کوبد و به داخل خانه می‌رود. مردها مدتی صبر می‌کنند، اما متوجه می‌شوند که قرار نیست کسی در را باز کند، دوباره حاجی کفایی جلو می‌رود و بار دیگر محکم در می‌زند. فرانک دوباره می‌آید و در را باز می‌کند.

فرانک

امرتون

حاجی کفایی دوباره رویش را بر می‌گرداند، چند لحظه صبر می‌کند و با صدای بلند شروع به داد و بی‌داد می‌کند.

حاجی کفایی

(با فریاد)

یعنی یک مرد تو این خونه نیست. یعنی یک ذره
غیرت تو این خونه نیست.

فرانک

از اون ریشات خجالت بکش، احمق --

حاجی کفایی (ادامه)

-- حیا ندارید که ندارید، شرف هم ندارید؟ غیرت
هم ندارید؟

آبتین از در خانه بیرون می‌آید و در کنار فرانک قرار می‌گیرد.

آبتین

چه خبره آقا؟

حاجی کفایی

از سوراخ اومدی بیرون؟

چغوکو مهندس، می‌خواهم بدم زیونت رو از
حلقومت بکشن بیرون حرف زدن یاد بگیری.

آبتین

مودب باشید آقا. کارتون چیه این وقت شب؟

حاجی کفایی

درست مثل آدم بگو از تهران اومدی اینجا چه
غلطی بکنی؟

جشن گرفتید؟ جشن چی گرفتید؟ چه غلط‌هایی
دارید می‌کنید تو این شهر؟

آبتین

نمی‌فهمم یعنی چی. کارخانه‌ی چراغ الکتریکه،
همه هم خبر دارن. چه دخلی به شما داره؟

حاجی کفایی

چه غلطها. با اجازه‌ی کی؟

آبتین

مجوز کارخانه برق رشت و ۷ فرسخ اطرافش، با امضا و مهر شخص مظفرالدین شاه قاجاره، به معین السلطنه داده شده تا اینجا کارخونه برق بزنه. نمی‌فهمم، الان مشکل شما چیه؟

آبتین تلاش می‌کند حاجی را با صحبت آرام کند، اما حاجی محکم توی صورت آبتین می‌زند.

حاجی کفایی

تو دهی که من پیش نمازم، اجازه دین و دنیای مردم دست منه. مفهومه یا نه؟

نمی‌گذارم کارخونه‌ی شیطان راه بندازید تو شهر ما.

آبتین نگاه می‌کند، متوجه نگاه‌های فرانک است.

آبتین

ما برای دعوا نیومدیم شهر شما

حاجی کفایی

آفرین جوجه مهندس، آفرین. پس جل و پلاستون رو جمع کنید و زودتر برید. بار دیگه که پیام دنبالت، به نصیحت نمی‌گذره.

مفهومه یا نه؟

۲۲ خارجی. روز - رشت - محوطه خانه فرانک و آبتین - ۱۳۵۷ خورشیدی

هما در حال حرکت به سمت خانه‌ی قدیمیشان است. از منطقه‌ای جنگلی و سرسبز در حال عبور است. جاده باریکی است که پاکوب شده است. درختان و سبزه‌ها، اطراف پاکوب را کامل پر کرده‌اند. هما یک تیکه چوب جنگلی در دست دارد، آن را روی زمین و روی علف‌های کنار پاکوب می‌کشد و حرکت می‌کند.

BEGIN FLASHBACK :

۲۳ خارجی. روز - رشت - محوطه خانه فرانک و آبتین - ۱۲۸۵ خورشیدی

هما در پاکوب‌های سرسبز گیلان راه می‌رود، چوب دستی جنگلی‌اش روی زمین کشیده می‌شود.

BACK TO SCENE :

۲۴ خارجی. روز - رشت - محوطه خانه فرانک و آبتین - ۱۳۵۷ خورشیدی

هما به نزدیکی خانه می‌رسد. نزدیک خانه یک پیرمرد در حالی که یک چوب دستی در دست دارد در حال تماشای کارگران سیلو است، بر می‌گردد، ناصر است، ۸۲ ساله، مالک سیلوی بزرگ برنج و چند شالیزار است. همچنان پس از سال‌ها از چشمان آبی و صورت ماه گرفته‌اش قابل تشخیص است. ناصر از دیدن هما، جا می‌خورد و چوب دستی از دستش می‌افتد.

BEGIN FLASHBACK :

۲۵ خارجی. روز - رشت - محوطه خانه فرانک و آبتین - ۱۲۸۵ خورشیدی

خانه‌ی آبتین - فرانک آتش گرفته است، مردم روستا دور خانه جمع و در سکوت در حال تماشای خانه هستند. فقط صدای آتش است که در باد می‌پیچد. از داخل خانه صدای مبهم ناله‌ی بلندی شنیده می‌شود. کسی خودش را به در می‌کوبد، پشت در خانه با یک چوب قطور بسته شده است و در باز نمی‌شود.

مردم روستا در سکوت و بی‌حرکت ایستاده‌اند و سوختن خانه و آدم‌هایش را تماشا می‌کنند. ناصر که یک پسر بچه‌ی ۱۰ ساله است در کنار پدرش در حال تماشای خانه‌ی آتش گرفته است. هما از دور و از میان جنگل با فریاد به سمت خانه می‌دود، ناصر با ترس بر می‌گردد و در حالی که پشت سرش از آتش شدید خانه روشن شده است به هما نگاه می‌کند، می‌ترسد یک پایش را عقب می‌گذارد و چوب دستی‌ای که در دست دارد به زمین می‌افتد.

BACK TO SCENE :

۲۶ خارجی. روز - رشت - محوطه خانه فرانک و آبتین - ۱۳۵۷ خورشیدی

مشابه صحنه‌ی قبلی چوب دستی از دست ناصر که پیرمردی ۸۰ ساله شده است می‌افتد. هما حالت تهوع پیدا می‌کند و شروع می‌کند بالا آوردن. ناصر بهت زده فقط هما را نگاه می‌کند.

۲۷ خارجی. روز - رشت - محوطه خانه فرانک و آبتین - ۱۲۸۵ خورشیدی

او بهت زده و ترسیده هما را نگاه می‌کند.

BLACK SCREEN.

۲۸ خارجی. روز - رشت - ۱۲۸۶ تا ۱۳۵۷ خورشیدی

نزدیکی‌های سحر است. خانه‌ای به طور کامل در آتش سوخته است، انبوهی از خاکستر روی هم تل انبار شده‌اند. از زیر خاکسترها گاهی شعله‌ی آرام زغالی در حال سوختن زبانه می‌کشد. باد می‌وزد و آرام آرام خاکسترها را با خود به این طرف و آن طرف می‌برد. آرام آرام، وزش باد شدت می‌گیرد، انبوهی از خاکسترها به هوا می‌رود، از انبوهی از خاکسترها که به آسمان آمده‌اند، یک جوجه کرشفت شکل می‌گیرد، جوجه کرشفت شروع می‌کند در آسمان پرواز کردن.

جوجه کرشفت آرام آرام در آسمان پرواز می‌کند، به مرور به یک کرشفت بالغ و پهن‌پیکر تبدیل می‌شود، بال‌هایش را می‌گشاید و آرام در آسمان سر می‌خورد. کرشفت هر چه بزرگ‌تر می‌شود و بیشتر پرواز می‌کند، زمان بیشتر می‌گذرد، از رنگ صحنه‌ها و تبدیل شدن روستاها به ازدهام شهرها می‌توان گذشت زمان را متوجه شد، حرکت در سال ۱۲۸۶ آغاز و تا سال ۱۳۵۷ ادامه پیدا می‌کند.

کرشفت در پشت پنجره‌ی خانه‌ی ناصر می‌نشیند، شروع می‌کند به شیشه پنجره نوک زدن ...

۲۹ داخلی. روز - رشت - خانه ناصر - ۱۳۵۷ خورشیدی

صدای نوک زدن کرشفت به پنجره شنیده می‌شود. هما روی تخت خواب دراز کشیده است، چشمانش باز است، خیره سقف را نگاه می‌کند، نور آفتاب و سایه‌ی خورشید، چشمانش را متمایز کرده است.

صدای نوک زدن کرشفت و سپس صدای ناله‌ی کرشفت که گویی او را صدا می‌زند شنیده می‌شود، هما ناگهان از جایش می‌پرد، از دیدن کرشفت پشت پنجره متعجب می‌شود، به سمت کرشفت به بیرون از اتاقی که در آن حضور دارد (اتاقی در خانه‌ی ناصر) می‌دود.

CONTINUED :

۳۰ خارجی. روز - رشت - حیاط خانه ناصر - ۱۳۵۷ خورشیدی

کرشفت شروع به پرواز می‌کند، هما با عجله به دنبال کرشفت می‌رود.

ناصر، هما را می‌بیند، صدایش می‌کند.

ناصر

صبحت خوش هما.

خوب خوابیدی؟

هما کمی گیج و متعجب ناصر را نگاه می‌کند.

صبحانه حاضره، صورتت رو آب بزنی بیا.

(سکوت)

هما خیره به ناصر نگاه می‌کند، متوجه زمان و مکان نیست.

CUT TO:

۳۱ خارجی. روز - رشت - حیاط خانه ناصر - ۱۳۵۷ خورشیدی

هما و ناصر بر روی یک تخت سنتی در فضای باز خانه‌ی ناصر نشسته‌اند. حال هما کمی بهتر شده است. فرنگیس با یک سینی چایی می‌آید. فرنگیس ۲۷ ساله، نوه‌ی ناصر است. موهای مشکلی بلند مجعد دارد. صورت نسبت پهن و بینی گرد مهربانی دارد و همیشه سعی می‌کند مهربان لبخند بزند.

هما

دیروز لحظه‌ای که دیدمت رو یادمه، حالم به هم خورد، همه چیز سفید شد. سفید با یک سکوت طولانی. بعدش دیگه نفهمیدم چی واقعی و چی توهم.

تا صبح که تو حیاط دیدمت، انگار تازه هم چیز عادی شد.

ناصر

الان بهتری؟

هما

آره. خوب خوبم.

ناصر

فرنگیس نوه کوچیکمه.

تو هم که هما خانم رو خوب می‌شناسی

فرنگیس

خوشحالم می‌بینمتون.

هما

من رو از کجا می‌شناسی؟

فرنگیس

از تعریف‌های آقاچون.

حقیقتا فکر نمی‌کردم یک آدم واقعی باشید.

هما

من که کامل دیگه گم کردن چی واقعیه، چی نیست.

از فرودگاه که رسیدم، سریع خودم رو رسوندم
کارخونه برق. دوست داشتم اصلن کارخونه
برقی در کار نباشه، ولی بود، همه چی سرجاش
بود، همون شکلی، فقط مثل خودم پیر و زپرتی
شده بود.

ناصر

واقعن تو همه‌ی این سال‌ها هیچ وقت
برنگشتی ایران؟

هما

بعد از اون اتفاق‌ها برگردوندم تهران، پیش
پدربزرگم میرزا مباشر.

اون هم چند سال بعد کلی پول خرج کرد که برای
درس خوندن برم آمریکا. نحسی من دیگه
داشت کل خاندان رو نابود می‌کرد. انتخاب همه
بود که نباشم. من هم دلیلی نداشتم برای
برگشتن. همون‌جا هم با یک مرد آمریکایی
ازدواج کردم، همه‌ی این سال‌ها با هم بودیم تا
پارسال، که باز تنهاتر شدم.

ناصر

آه، خدا رحمتش کنه.

هما

همه چیز آروم آروم عوض میشه. یعنی سعی
می‌کنی که عوض اش کنی و دیگه بهش فکر
نکنی.

اوایل به ایران فکر می‌کردم، به برگشتن، به اینکه دوباره پیام رشت، ولی آروم آروم قبول می‌کنی که اصلن ایرانی از اول نبوده.

ناصر

حالا چی شد که پیشمون شدی و بالاخره اومدی ایران؟

هما

یه مراسم بزرگ داشت برای پدرم قراره بگیرن. نمی‌خواستم پیام. یه اتفاق‌های عجیبی افتاد. حالا نه اینکه هیچ وقت از این اتفاق‌ها هم نمی‌افته‌ها.

ولی این بار دیگه خیلی واقعی بود. احمق شدم گفتم بگذار دو هفته پیام و برگردم.

الان هم اینجام.

به صبحانه خوردن ادامه می‌دهند.

فرنگیس

چه قدر قشنگ فارسی حرف می‌زنید. آمریکا، زیاد فارسی حرف می‌زدید؟

هما

نه، اتفاقن سعی کردم هرچیزی که به گذشته وصلم می‌کنه رو کم و کمتر کنم. حتی چون می‌خواستم کمترین شباهت رو به خانواده‌ام داشته باشم، رفتم پزشکی خوندم. بعدم شروع کردم به کار کردن تو یک بیمارستان، شدم پزشک اورژانس، کاری که هیچ وقت دوستش نداشتم، ولی خب برای من خوب بود. همون جا بود که با اریک آشنا شدم، جراح داخلی بود.

همه‌ی عمرمون با هم تو یک بیمارستان موندیم، اونجا هم خیلی کم ایرونی می‌دیدم. تا همین چند سال پیش که دیگه بازنشست شدم.

(سکوت)

دیدمت جا خوردم ناصر. من هم انقدر پیر شدم؟

ناصر

خانوم‌ها که پیر نمیشن. به خصوص که فرنگ نشین باشن. پیری مال ما کشاورزهاست.

پاشو، پاشو بیا یک کم اینجاها رو بهت نشون بدم...

ناصر بلند می‌شود. به سمت فضای باز مزرعه و سیلو می‌رود. فرنگیس و هما همراهیش می‌کنند.

ناصر

از اینجا زمین‌های شما حساب میشه.

هما

برعکس کارخونه اینجا چه قدر همه چیز عوض شده

ناصر

آره. تا سال‌ها دست به هیچی نزدیم، به امید اینکه شاید یه روزی برگردید. تا این که از بیست سال پیش اینجا رو کردیم سیلوی برنج. کشاورزها منطقه برنج‌هاشون رو میارن اینجا. سبوسشون رو می‌گیریم، دیو می‌کنیم تا فصل فروش.

هما

کار خوبی کردید، زمین برای کسیه که آبادش می‌کنه، به کار خودش و مردم میاد.

ناصر

ماه به ماه اندازه پول اجاره‌اش خیرات دادم برای پدر و مادرت. از این ماه دیگه می‌دم دست خودت. هر کاریش که می‌خوای بکن.

هما

پول اینجا به چه درد من می‌خوره.

ناصر

تو ایران اگه زندگی کرده بودی، می فهمیدی پول
به چه دردهایی می خوره. برا شماها چرک کف
دسته، برای ماها آب حیاته.

(سکوت)

در فضای باغ حرکت می کنند.

هما

ناصر، بچه که بودیم یک پرنده ی عجیبی این جا
بود. من دیگه هیچ جایی ندیدمش، حتی کلی
درباره اش تو کتاب ها گشتم، هیچی پیدا نکردم.

امروز صبح دوباره دیدمش. چیه اسمش؟

ناصر

چه شکلیه؟

هما

یک پرنده ی خیلی بزرگ، شبیه به عقاب، ولی
خیلی بزرگ تر.

چشم های زرد کهربایی داره،

ناصر

ندیدم تا حالا همچین چیزی. مطمینی امروز
دیدیش؟

هما

نه، مطمئن که نیستم. گفتم ازت بپرسم.

هما ساعتش را نگاه می کند.

هما (ادامه)

یک تاکسی برام می گیری؟ باید برم دفتر این
گنگره ای بزرگداشت بابا.

ناصر

بر می گردی؟

هما

دوست داشتم بگم نه، بگم برم هتل راحت تره.
ولی دلم سیر نشده، بر می‌گردم.

CUT TO:

۳۲ خارجی. روز - دریای فراخکرد - بی‌زمان

فرانک در عمیق‌ترین بخش دریای فراخکرد در حال راه رفتن است. حرکت می‌کند و به سمت جلو می‌رود. بدون اینکه هیچ وسیله‌ی غواصی همراهش باشد، انگار آب‌شش دارد و به راحتی می‌تواند در آب تنفس کند. فرانک یک لحظه می‌ایستد، سپس بر می‌گردد و پشت سرش را با ترس و تردید نگاه می‌کند و دوباره حرکت می‌کند.

فرانک در میان یک جنگل انبوه که در میان عمیق دریاست حرکت می‌کند. آسمان را نگاه می‌کند، به شاخه‌های درختان تنومند و نوری که به سختی از سطح آب نفوذ کرده است.

به جلو و اطرفش نگاه می‌کند، بالاخره به جایی می‌رسد که خلوت‌تر است، کمی جلو می‌رود، ناگهان صدای مرموزی توی گوش می‌پیچد که فرانک را صدا می‌کند. فرانک چشم‌اش را می‌بندد، سرش را پایین می‌اندازد و سعی می‌کند دست روی گوش‌هایش بگذارد تا چیزی نشنود..

CUT TO:

۳۳ داخلی. روز - رشت - کالسکه - ۱۲۸۵ خورشیدی

فرانک در عقب کالسکه به تنهایی نشسته است، کتاب بندهش و دفتر یادداشت‌هایش باز است ولی خوابش برده، سرش به سمت پایین می‌رود و دوباره سرش را بلند می‌کند (سرش می‌پرد). ناگهان از خواب می‌پرد، به کتاب‌ها نگاهی می‌کند، ناگهان دستش را به گردن‌بندش می‌برد و اطمینان پیدا می‌کند که گردن‌بندش در گردنش است.

کتابی که جلوییش باز است را می‌بندد. از پنجره بیرون شهر را نگاه می‌کند...

CUT TO:

۳۴ داخلی. روز - رشت - تاکسی - ۱۳۵۷ خورشیدی

هما صندلی عقب تاکسی نشسته است، کتاب بندهش مادرش روی پایش است، آن را برای چند لحظه می‌بندد، از پنجره بیرون را تماشا می‌کند.

۳۵ خارجی. روز - رشت - حاجی آباد - ۱۳۵۷ خورشیدی

یکی از روستاهای زاغه نشین اطراف رشت را می‌بینیم که برخلاف بافت عمومی، سرسبز نیست. پر از آشغال‌های دیو شده و خانه‌ها مخروبه است. فرنگیس رو یک سکو ایستاده و در حال معاینه یک نوجوان جذامی و مادر پیرش است. نوجوان دماغش را از دست داده و ظاهر وحشتناکی پیدا کرده است، پیرزن هم جذام دارد، اما خفیف‌تر است. فرنگیس ماسک و دستکش دارد و در حال نمونه گرفتن از پوست او است. گوشش را با تیغ تیز خراش می‌دهد، و از آن نمونه‌گیری می‌کند.

فرنگیس

جذام که جذامه مادر جان.

ولی باز من نمونه می‌گیرم هم شدتش مشخص
 بشه، هم تو پرونده‌اش باشه. داروها رو ما
 سهمیه‌ای از تهران می‌گیریم، نمونه لازمه
 برامون.

پیرزن

خوب همیشه مادر جان؟

فرنگیس

چرا خوب نشه؟ معلومه که خوب میشه. هم
 خودش خوب میشه، هم شما.

(سکوت)

دستت رو هم بده بنیم. چند وقته
 انگشت‌هات این جوری شدن؟

پسر جذامی

۲ سال بیشتره.

پیرزن

اول صورتش این طوری شد. مردم ده بیرونمون
 کردن، زدیم بیرون، شانس آوردیم این کلبه خرابه
 رو پیدا کردیم.

فرنگیس

مادر جان نترسیدی خودت هم بگیری؟

پیرزن

دروغ چرا. ترسیدم. همش یک خواب تکراری
 می‌دیدم، خواب می‌دیدم جعفر رو کردن تو

قفس سنگ می‌زنن، التماسشون می‌کنم
 نکنید، من رو هم می‌گیرن می‌کنن تو قفس.
 قفس اندازه‌ی ۲ تامون جا نداره، به سختی دست
 و پاهامون رو از توی هم رد کردیم و خم شدیم
 توی همدیگه، ولی باز مردم سنگ می‌زنن و
 فحش می‌دن.

(سکوت)

کم کم زخم‌های خودمم شروع شد. چاره‌ای
 نداشتیم. چی کار می‌کردیم؟

فرنگیس

باید دارو بخورید، من فردا میام، براتون دارو
 میارم.

مریضی پسر تون خیلی شدید تره، ممکن
 درمانش تا ۲ سال هم طول بکشه، ولی تا چند
 هفته دیگه مریضی کنترل میشه، امید به خدا
 درد زخم‌هاتون هم خیلی خیلی کم میشه.

پسر جذامی

خانم. ما پول نداریم برا دارو بدیم.

فرنگیس

پول لازم نیست بدید.

پسر جذامی

چی کار باید بکنیم؟

فرنگیس

هیچی، کلن کاری لازم نیست بکنید، مراقبت
 کنید، داروها رو به موقع بخورید، چند تا صابون
 هم براتون میارم، با اون هر روز صورتتون رو
 بشورید، جای زخم‌هاتون رو هم بهتر می‌کنه.

پیرزن

خدا خیرتون بده

فرنگیس

خدانگهدارتون باشه

فرنگیس بلند می‌شود که برود، پیرزن دنبالش می‌آید

پیرزن

مادر جان

فرنگیس بر می‌گردد. پیرزن از پایین بدن (پاهای فرنگیس) را بغل می‌کند و شروع می‌کند به گریه کردن. با لهجه غلیط گیلگی فرنگیس را دعا می‌کند.

پیرزن

دست به خاکستر بزنی جواهر بشه که از مادر
برای این بچه مهربون تری دخترم.

۳۶ داخلی. روز - رشت - دفتر کنگره بزرگداشت صنعت برق - ۱۳۵۷ خورشیدی

هما وارد سالن ساختمان وزارت نیرو می‌شود. در راهروها حرکت می‌کند، دعوت‌نامه‌اش را از کیفش در می‌آورد به اطراف نگاه می‌کند و تلاش می‌کند شماره اتاق را پیدا کند. چند لحظه‌ای در ورودی اتاق مربوطه متوقف می‌شود و سپس وارد می‌شود.

هما

سلام. وقتتون به خیر باشه.

کارشناس

(بدون اینکه به هما نگاه کند)

سلام. امرتون.

هما

من پیرنیا هستم، هما پیرنیا

کارشناس ناگهان از جایش بلند می‌شود، به سمت هما می‌رود و با احترام زیاد صحبت می‌کند.

کارشناس

بله خانم پیرنیا خیلی خوشحالم که تشریف
آوردید.

(سکوت)

خواهش می‌کنم، بفرمایید بشینید.

هما

گفته بودید برای هماهنگی‌ها چند روز قبل از
همایش پیام پیشتون.

کارشناس

بله لطف کردید.

(سکوت)

هما

خب، در خدمتم.

کارشناس

حقیقتن.

(کمی هیستیریک می‌خندد)

ا... نمی‌دونم چه طوری باهاتون مطرح کنم.

کی رسیدید ایران؟

هما

دو روزی میشه.

کارشناس

احتمالاً خودتون متوجه شدید، شرایط به چه
شکله.

هما

شرایط چی؟

کارشناس

شرایطی که کشور داره. خبرها رو نمی‌خونید
شما؟

می‌دونید که.... می‌دونید واقعن پریشب چند
نفر تهران کشته شدند؟

هما

خب؟

کارشناس

یک گروه از معترض‌ها توی میدون ژاله جمع شده بودن، بی‌خبر که میدون رو ارتش محاصره کرده. حداقل ۱۰۰ نفر با تیر کشته شدن.

هما

اوکی، ولی من متوجه نمی‌شم --

کارشناس

-- ما خب از یک سال پیش برنامه‌ریزی کرده بودیم.

ولی در هر حال فعلن از تهران بهمون اعلام کردند،... نه اینکه چیزی قطعی باشه،... ولی فعلن همه چیز رو تعلیق کردند که...

هما

عقب افتاده برنامه؟

کارشناس

بله متاسفانه

هما

چند روز؟

کارشناس

ماه.

البته حقیقت،...، فعلن چیزی مشخص نیست.

هما

kidding me?

کارشناس

بله؟

هما

واقعن مسخره است.

کارشناس

باور کنید همش تو فکر شما بودم.

هما

من رو از ینگه دنیا کشوندید آوردید اینجا که از
تهران می‌گند فلان شده، شما هم همش به
فکر من بودید؟

کارشناس

من عصبانیت شما رو درک می‌کنم، ولی واقعن از
کنترل من خارج بوده موضوع.

باور کنید اون روزی که من به شما اطلاع دادم، تو
کل این مملکت اگر به یک نفر می‌گفتی چند
هفته دیگه تهران این شکلی میشه ...

هما با عصبانیت می‌خواهد اتاق را ترک کند. کارشناس هم از جایش بلند می‌شود و سعی می‌کند هما
را آرام کند.

کارشناس

البته من صحبت کردم، که اگر میشه در هر
صورت هزینه‌های بلیط و اقامت شمارو ...

هما بر می‌گردد و با عصبانیت نگاهی به مرد می‌کند. مرد ساکت می‌شود.

هما

هنوز احتیاجی به پول شما احمق‌ها پیدا نکردم.

در اتاق را می‌بنند و از آنجا خارج می‌شود. در راهروهای سالن حرکت می‌کند و از در اصلی خارج
می‌شود.

۳۷ خارجی. روز - رشت - مدرسه سیاوش - ۱۳۵۷ خورشیدی

فرنگیس به مدرسه‌ای که سیاوش درس می‌دهد آمده است. مدرسه کلن یک کلاس درس روستایی
است. فرنگیس در فضای باز و پشت در کلاس روی زمین نشسته است، زانوهایش را در شکمش جمع
کرده و به دیوار مدرسه (در کنار در) تکیه داده است و کتاب سووشون می‌خواند.

صدای نه چندان واضحی از داخل کلاس شنیده می‌شود. کلاس به اتمام می‌رسد، در باز می‌شود و
بچه‌ها از کلاس خارج می‌شوند. فرنگیس بلند می‌شود، خاک و سبزه‌هایی که به دامن‌اش چسبیده
است را می‌تکاند. بچه‌ها به فرنگیس سلام می‌کنند و می‌روند. سیاوش که جوان ۳۰ ساله‌ای با

سیبیل‌های نعل اسبی است از در کلاس بیرون می‌آید، بچه‌ها در محوطه پخش هستند، با هم حرف می‌زنند، با سیاوش و فرنگیس خداحافظی می‌کنند و می‌روند.

سیاوش

چه طوری؟

فرنگیس

سلام. خسته نباشی عزیزم.

سیاوش

خیلی وقته اومدی؟ میومدی تو خب.

فرنگیس

نه، ۵-۶ دقیقه است رسیدم، داشتم کتاب می‌خوندم.

یکی از بچه‌ها نزدیک فرنگیس می‌آید و به او لواشک تعارف می‌کند

پسر

سلام خانوم.

لواشک می‌خورید؟

فرنگیس

مرسی عزیزم. لواشک چیه؟

پسر

آلوچه. آلوچه خونمونه.

فرنگیس یک تکیه لواشک می‌کند، پسر بچه می‌رود.

فرنگیس

دست در نکنه. به بی‌بی هم سلام برسون.

پسر

(با صدای بلند)

چشم خانم. خداحافظ.

آقا خدافظ.

فرنگیس و سیاوش شروع می‌کنند به پیاده در میان پاکوب‌های جنگلی راه رفتن. فرنگیس یک کیف کج دارد، که کتاب و وسایلش را در داخل آن گذاشته است. در داخل آن یک ساندویچ خانگی در می‌آورد و به سیاوش می‌دهد. خودش هم چند دقیقه‌ای با لواشکی که از پسر بچه گرفته سرگرم است.

فرنگیس

بیا عزیزم.

سیاوش

چرا آخه ...

فرنگیس

مستقیم می‌ری سر زمین، یک کم جون داشته باشی.

سیاوش

خجالت می‌کشم این لقمه‌ها رو برام میاری. خودت انقدر کار داری ...

فرنگیس

صبح قبل از اینکه برم مرکز، درست کردم گذاشتم تو کیفم.

شامی سیب زمینی. دوست داری؟

سیاوش

مگه میشه دوست نداشته باشم.

فرنگیس عقب عقب راه می‌رود و با ذوق تعریف می‌کند.

فرنگیس

یک داروی جدید برای جذام اومده. حدودن ۲ برابر خشک کردن عفونت‌ها جذام رو سریع‌تر می‌کنه. یک باکس فرستادن مرکز. خیلی کمه. کلن می‌گن کل چیزی که تهران تونسته از آمریکا وارد کنه خیلی کمه. خیلی هم گرونه.

فقط میشه برای بیمارهای خیلی حاد استفاده کرد. گفتن این سهمیه ۳ ماهه. بعدش دوباره

وارد می‌شه. ولی فوق‌العاده است. می‌دونی
یعنی چی؟

واقعن بدون آنتی‌بیوتیک منظم و داپسون
هیچ کاریش نمیشه کرد، حالا این بدبخت‌ها هی
با گلیسرین خودشونو بشورن.

اون روز رفته بودم ده بالای تپه ...

سیاوش

فرنگیس، نمی‌ترسی خودت بگیری؟

(سکوت)

فرنگیس

راست بگم؟ خیلی بهش فکر می‌کنم.

حتی بعضی شب‌ها میشه....

سیاوش

یک دقیقه وایسا

سیاوش کمی از ارتفاع بالا می‌رود، از بالاترین بخش‌های یک درخت گل، یک گل سفید کوچک
می‌چیند و دوباره پایین می‌آید. گل را آرام پشت گوش فرنگیس می‌گذارد.

سیاوش

قشنگ تر شدی.

فرنگیس می‌خندد و به راه رفتن ادامه می‌دهند، دورتر و دورتر می‌شوند.

۳۸ داخلی. روز - زمان و مکان اسطوره‌ای

یک انیمیشن دوبعدی با تکنیک سایه است که داستان زال با صدای فرانک در آن روایت می‌شود.

فرانک (۷۰۰)

سام یکی از پهلوان‌های بزرگ ایران، سال‌های
زیادی در آرزوی فرزندى بود تا وارث شجاعت
خاندان او شود.

سام از خدا خواست تا از همسر دلرباش، صاحب
فرزندى زیبا شود.

انیمشن: سام به نزدیک زنی زیبا با موهای بلند همیشه و اون رو در آغوش می‌گیره.

فرانک (۷.۰.۰) (ادامه)

تا بالاخره روز موعود رسید، همسر سام باردار شد
و چند ماه بعد پسر آن‌ها به دنیا آمد.

انیمشن: شیکم زن آروم آروم بزرگ می‌شود. زن به سمت تخت خواب می‌رود و روی تخت می‌رود.
پرده‌ای روبروی زن می‌کشند، چند نفر بالای سر زن می‌روند و بچه به دنیا می‌آید.

فرانک (۷.۰.۰) (ادامه)

پسری که ظاهری عجیب داشت. صورتش سرخ
بود مثل آتش، و موهایش سفید بود، مثل برف.
همه اهل خانه دور بچه جمع شدند و با تعجب بچه را نگاه می‌کنند.

فرانک (۷.۰.۰) (ادامه)

سام نزدیک پسرش رفت، او را با تعجب نگاه کرد
و سخت غمگین شد. و با خودش فکر کرد، خدایا
این پاسخ کدام گناه است؟

سام نزدیک بچه می‌شود، همه‌ی اهل خانه از ترس سام، از اطراف بچه کناره می‌گیرند، سام که زال را
در دستانش گرفته است، با او در تصویر تنها می‌شوند. سام روی زمین می‌نشیند و شروع به شکوه و
گریه می‌کند.

فرانک (۷.۰.۰) (ادامه)

سام به خاطر تمام گناه‌های کرده و ناکرده از خدا
بخشش خواست و برای اینکه بیشتر از این در
برابر مردم بی‌آبرو نشود، دستور داد بچه‌ی
بی‌گناه را ببرند و در البرز کوه رهایش کنند، تا
خوراک گرگ‌ها و کرکس‌ها شود.

سام بچه را رها می‌کند و با عصبانیت و غم اشاره می‌کند که بچه را ببرند.

فرانک (۷.۰.۰) (ادامه)

در عمیق‌ترین بخش دریای فراخکرد، یک درخت
خیلی بزرگ و عجیب قرار دارد. درختی که تخم
همه‌ی گیاهان دنیا را بر روی خود دارد. این
درخت آشیانه‌ی سیمرغ افسانه‌ای است.

انتهای دریا یک درخت بزرگ و بی‌انتهای را می‌بینیم که انواع مختلف گل و میوه به شاخه‌هایش وصل شدند. درخت عجیبی که انگار درخت تمام گل‌ها و میوه‌های جهان هست.

فرانک (۷.۰.۰) (ادامه)

سیمرغ سالی یک بار از روی این درخت پرواز می‌کند و با بلند شدنش تخم‌های این درخت بر روی تمام درخت‌های دنیا پخش می‌شود. و این دلیل سبزی و زندگی تمام گیاهان جهان است.

آن سال، وقتی سیمرغ از آشیانه‌اش بلند شد تا به البرزکوه برود، «زال»، آن بچه‌ی سفید مو را دید.

سیمرغ از روی درخت بلند می‌شود، گل‌های روی شاخه‌های درخت پایین می‌ریزند و سپس چند لحظه‌ای معلق در آب می‌مانند و بعد از چند لحظه با سرعت از آب خارج می‌شوند و با باد در هوا پراکنده می‌شوند. سیمرغ در هوا پرواز می‌کند و در آسمان اوج می‌گیرد.

فرانک (۷.۰.۰) (ادامه)

سیمرغ نزدیک زال شد، خوب در چشم‌هایش نگاه کرد، مهر زال به دلش نشست و تصمیم گرفت از او مراقبت کند...

سیمرغ نزدیک البرزکوه می‌رسد و زال را می‌بیند که تنها رها شده است.

فرانک (۷.۰.۰) (ادامه)

... به او آموزش دهد، بزرگش کند، تا زمانی که این بچه بتواند، پدر بزرگترین پهلوان ایران شود، پهلوانی که قرار بود ایران را نجات دهد...

سیمرغ بال‌هایش رو باز می‌کند و بچه (زال) را در آغوش می‌کشد. بچه در آغوش سیمرغ گم می‌شود.

فرانک (۷.۰.۰) (ادامه)

... زال قرار بود از سیمرغ آموزش ببیند، تا روزی بتواند پدر رستم شود.

CONTINUED :

داخلی. روز - رشت - خانه آبتین و فرانک - ۱۲۸۵ خورشیدی ۳۹

فرانک را می‌بینیم که در کنار هما روی تخت خواب نشسته است و برایش در حال قصه خواندن است. بلافاصله کتاب را می‌بندد. هما همچنان بیدار است. چشمانش را بلافاصله باز می‌کند.

هما

واقعن سیمرغ وجود داره؟

فرانک

وای خدای من، هما!

هما

چشم‌هام رو محکم بسته بودم که خواب توش
نره.

فرانک

این رو می‌گن که بره، نه اینکه واقعا نگذاری بره.

هما

تو و بابا هم بچه دار نمی‌شدید؟

فرانک

ما که یک بچه‌ی خوب و خوشگل داریم.

هما

نه، من که بچه‌ی واقعیتون نیستم.

فرانک

بچه‌ی واقعی معنیش چیه؟ چه فرقی می‌کنه
کی به دنیا آوردت. مهم اینه که کی بیشتر از
همه تو دنیا دوست داره.

مگه نه؟

هما

اوهوم

فرانک

الان هم چشم‌هات رو یک جوری ببند، که خواب
توش بره. باشه؟

هما

اوهوووم

فرانک، هما را می‌بوسد و از اتاق خواب خارج می‌شود. به کنار آبتین می‌رود، آبتین در حال ترسیم
نقشه‌های کارخانه است.

فرانک

چشم‌هات اذیت همیشه تو این نور.

آبتین

به خاطر همین‌ه می‌خوام زودتر تموم بشه.

فرانک

خب حالا، یک روز زودتر و دیرتر فرقی نداره.

آبتین

برای من داره.

فرانک

مگه اینجا هم سیم برق میاد؟

آبتین

اولش نه، فقط بازار و خیابون‌های اطرافش میاد.
ولی اگر خوب پیش بره زیر ۲ سال اینجاها رو هم
می‌تونیم چراغ برق بکشیم.

فرانک

خب، حالا بشه دو سال و یک روز. چشم‌هات در
میاد اینجوری

آبتین

الان خودت داشتی تو همین نور برای هما قصه
می‌خوندی‌ها

فرانک

خب اون قصه است. جذابه. آدم اذیت نمیشه.

آبتین

این هم نقشه است. پراز عدد و حساب و کتابه،
جذابه.

فرانک

پس من میرم بخوابم، تا دیگه مجبور شی
انتخاب کنی.

فرانک بلند می‌شود به سمت تخت خواب می‌رود، هم زمان آبتین هم از جایش بلند می‌شود، چراغ نفتی را خاموش می‌کند، همه جا تاریک می‌شود. فرانک و آبتین به سختی دیده می‌شوند. در کنار هم دراز کشیده‌اند و به آرامی صحبت می‌کنند.

فرانک

یک چیزی بگم بهت باورت نمیشه

آبتین

چی شده؟

فرانک

تو رشت، مدرسه نسوان هست.

آبتین

چه شهر جالبیه اینجا.

فرانک

۴ ساله. محله‌ی آفخرا. اسمش مدرسه انائیه
آمریکایه.

آبتین

هما رو می‌تونیم ثبت نام کنیم؟

فرانک

آره بچه‌های ایرانی رو هم ثبت نام می‌کنن.

حالا می‌رم با مدیرش صحبت کنم.

دوست دارم یک روزهایی رو خودمم هم اونجا
درس بدم.

آبتین

چی بهتر از این.

(سکوت)

نمی‌خوابی؟

فرانک

خوابم نمی‌بره. پر از فکره سرم.

آبتین

چشم‌هات رو ببند خواب نره توش. بعدش آروم
شروع کن به شمردن...

همه‌ی مدرسه‌های توی دنیا رو بشمار.

یک...مدرسه.

(سکوت)

فرانک

دو...مدرسه

آبتین

سه...مدرسه

فرانک

۴...مدرسه

آبتین

۵...مدرسه

فرانک

۶...مدرسه

فرانک

۷...مدرسه

فرانک

۸...مدرسه

فرانک

۹...مدرسه

کم کم فاصله‌ی بین مدرسه گفتن‌ها بیشتر و سکوت آن طولانی‌تر می‌شود و بعد کامل صدای فرانک
و آبتین قطع می‌شود.

FADE TO BLACK:

شب است. همه جا تاریک است. در آسمان کمی از ماه معلوم است. هما در بخشی از حیاط جنگلی و سرسبز خانه‌ی ناصر آتش کوچکی درست کرده است. پتویی دور خودش پیچیده، دستانش را در برابر آتش گرفته و در حال خواندن کتاب خاطرات پدرش است.

تصویر: چند لحظه سکوت و سکون روی چشمان هما که نور زرد آتش در آن دیده می‌شود.

ناصر از دور به هما نزدیک می‌شود. هما نگاهش می‌کند. ناصر به همراه دو لیوان دم‌نوش به او نزدیک‌تر می‌شود. دم‌نوش‌ها را روی زمین می‌گذارد و در کنارش می‌نشیند.

ناصر

نمی‌خوای بخوابی

هما

خسته نیستم.

ناصر

تا حالا ندیده بودم کسی این شکلی بشینه پای یک سری نوشته. چی توشه که این شکلی دیوانه‌ات کرده؟

هما

یک بخشی از زندگیم که نمی‌گذارن فراموششون کنم.

ناصر

به حرف نمی‌گیرمت. راحت بشین، تو آرامش بخون.

هما لیوان دم‌نوش را بر می‌دارد. به ناصر لبخند می‌زند، ناصر می‌رود و هما به خواندن ادامه می‌دهد.

۴۱ خارجی. شب - رشت - بازار رشت - ۱۳۸۵ خورشیدی

آبتین و فرانک در بازار رشت در حال خرید هستند. مردم از لابه‌لای همدیگه در آمد و شدند. برخی از مغازه‌دارها می‌خوانند و زمین را آب‌پاشی می‌کنند. آبتین از سمت دیگری می‌آید و در کنار فرانک قرار می‌گیرد.

آبتین

باورت میشه، دارن علیه برق حرف می‌زنن؟

فرانک

فکر می‌کردم دوره‌ی این حرف‌ها دیگه تموم شده

آبتین

بیا بریم.

فرانک

صبر کن من الان میام.

آبتین

چی کار داری. ولشون کن

فرانک

دوست دارم بینم چی می‌گن.

آبتین

چی می‌گن؟ واقعن انتظار داری حرف درست و حسابی بزنن؟

فرانک

دوست دارم بشنوم. تو برو سر بازار، من و هما هم زود میایم.

فرانک روبنده می‌اندازد و همراه با هما وارد قهوه‌خانه می‌شوند.

CONTINUED :

۴۲ داخلی. شب - رشت - قهوه‌خانه - ۱۲۸۵ خورشیدی

حاجی کافی

استغفرالله ربی و اتوب علیه.

شرم به من، که زبان به این گناه باز می‌کنم.

برادرا. شیطان توی این سیم‌ها در جریانیه. شما می‌خوایید اجازه بدید شیطان بیاد بشینه سر سفره‌تون؟

می‌خوایید اجازه بدید بیاد بالای سر کسب و کارتون؟

بیاد تو لقمه‌ی غذای زن و بچه‌تون؟ بیاد تو اندرونی و خصوصی‌ترین لحظه‌ها زندگیتون؟

مرد ۲

خب اصلن که چی؟

این چراغ‌ها روشنایی میده؟

اصلن تو بگو خوب.

عقل چی می‌گه؟

عقل می‌گه احتیاط کن. چیزی که بهش اصلن نیازی نیست رو چرا دنیا و آخرت رو پاش بدی

مرد ۳

من با یکی از مدیرای کارخانه برق خودم صحبت کردم.

خودش نیست، خدش ولی اینجاست.

می‌گفت ما پولمون رو می‌گیریم و می‌ریم. شما می‌مونید و این شهر مصیبت زدتون.

که چی؟

من خودم رفتم روسیه، سیم‌برق روشن که میشه، تا شعاع ۱۰ گزی، یعنی انگار این بازار برق بیاد، تا کل خونه‌های اطراف بازار هیچ پرنده‌ای دیگه نیست. یعنی چی؟

یعنی تموم پرنده‌ها خشک شدن، مردن!

چرا برداشتن یک سری خارجکی و یک سری فوکول فرنگی از تهران آوردن.

چون زن و بچه‌شون که اینجا نیست، کس و کارشون که اینجا نیست.

حاجی کافی خودش را کمی جلوتر می‌کشد. تا بیشتر مرکز توجه باشد.

حاجی کافی

دیشب خواب دیدم.

مولام علی اومده بود تو خوابم.

گریه می‌کند، برخی از آدم‌های جمعیت هم گریه می‌کنند.

دستش رو گذاشت روی شونم، گفت حسن، تو
به اسم بچه‌ی منی، نذار شیطان بیاد تو
خونه‌های مردم

دوباره گریه می‌کند.

نماز صبح پاشدم، بی امون گریه می‌کردم، جای
دست‌های مولا رو حس می‌کردم روی تنم.

پیرهنم رو زدم کنار، دیدم جای دست مبارک‌اش
مونده روی تنم.

پیراهنش را چاک می‌کند، جای سفیدی یک دست روی شانه‌اش مشخص است، صدای گریه‌اش بلند تر
می‌شود، جمعیت هیجان زده می‌شوند و آدم‌هایی زیادی با فریاد بلند ناله و گریه می‌کنند. فرانک
دست‌ها را می‌گیرد و بیرون می‌آید.

CONTINUED :

۴۳ خارجی. شب. رشت - بازار رشت - ۱۲۸۵ خورشیدی

از داخل بازار و از کنار دلان‌ها و حجره‌های عبور می‌کنند. آبتین روبروی مغازه‌ای ایستاده است. هم‌راه
می‌شوند و با عجله به سمت خانه حرکت می‌کنند. فرانک دست‌ها را گرفته و روبنده‌اش را کامل کنار
زده است.

آبتین

چی می‌گفتن؟

فرانک

هیچی. بی‌خود چرا اعصاب خودتو خورد
می‌کنی.

آبتین

گفتی می‌ری سر و گوش آب می‌دی ببینی چی می‌گن، قرار نبود بریزی تو خودت که.

فرانک

همون حرف‌هایی که قدیم هم می‌گفتن. شیطان و خشک شدن پرنده‌ها و این حرف‌ها

آبتین

یعنی این برق وصل بشه، پرنده‌ها خشک نشن این‌ها کوتاه میان؟

با برق این شکلی می‌کنن، اتول‌های مظفرالدین شاه رو ببینن دیگه چی کار می‌کنن؟

فرانک

چی کار می‌کنن؟

روز اول فرار می‌کنن. لعن و نفرین می‌کنن.

روز دوم میرن برای این اسب‌های آهنی کاه و یونجه می‌ریزن برایشون.

CUT TO:

۴۴ خارجی. روز - رشت - جنگل - ۱۲۸۵ خورشیدی

ناصر زانو زده است و در حال چلانیدن زرین گوش (سگ سیاه و بزرگ هما) در آغوشش است. دستی به سر زرین گوش می‌کشد و بلند می‌شود. هما و ناصر به راه می‌افتند، زرین گوش هم بین آن‌ها حرکت می‌کند. چند کودک دیگر هم همراه آن‌ها هستند. بچه‌ها می‌خندند، با همدیگر شوخی می‌کنند و در عمق جنگل حرکت می‌کنند.

CUT TO:

۴۵ داخلی. روز - رشت - دوره‌می روشنفکران رشت - ۱۲۸۵ خورشیدی

یک مهمانی کوچک است. تعدادی از نویسندگان و آزادی‌خواهان شهر رشت در کنار همدیگر جمع شده‌اند. هما هم در گوشه‌ای از اتاق نشسته است و پاهایش را روی صندلی تاب می‌دهد.

فرانک از روی کتاب می‌خواند:

فرانک

مرغ کرشفت، اوست که سخن گفتن داند. و دین به «ور جم کرد» (آرمان شهر) او برد و رواج بخشید، بدانجا اوستا را به زبان مرغ خوانند.

انگشت‌اش را لای کتاب می‌گذارد و کتاب را می‌بندد:

مرغ کرشفت، یک پرنده‌ی اسطوره‌ای و جفت سیم‌رغ. تشبیهاتی که در متون کهن اومده‌اون رو خیلی شبیه عقاب توصیف می‌کنن. ورجم‌کرد هم به نوعی آرمانشهر ایرانی‌هاست.

ور به معنی قلعه یا کاخ باشکوه، ورجم کرد، همان قلعه‌ی اساطیری که جمشید به دستور اورمزد می‌سازه. قلعه‌ای که مرگ و نیستی درش راه ندارد. شبیه به یک بهشت، یک آرمان شهر. و مرغ کرشفت پرنده‌ی باشکوهیه که دین رو به این شهر می‌بره.

قصه‌های خیلی جذابین. انگار دنیایی که آدم نمی‌تووه تو جهان واقعی بسازه رو، چشم‌هاش روی هم می‌گذاره و توی یک دنیای دیگه می‌سازدشون. یک شهر آرمانی پر از زنان و مردان نیکو کردار.

به هر حال ممنون که گوش کردید. ترجمه این بخش از بندهش رو هم تموم کردم. با نسخه فرانسوی هم که استاد در اختیارم گذاشته بود تطبیق دادم، به جز ۲-۳ تا عبارت اختلاف دیگه‌ای بینشون نبود. که امیدوارم وقتی برگشتم تهران باهاشون درباره‌اش صحبت کنم.

مرد

دست مریزاد. کار پر زحمت و پر خیری کردید. چه قدر هم نیکو. دست مریزاد.

همگی برای فرانک دست می‌زنند.

مردا

تهران اگر رفتنی شدید، احتیاط کنید که خبرهایی
داغی از تهران رسیده.

فرانک

امیدوارم همه‌ی این تلاش‌ها و خون‌هایی که
داره ریخته میشه به نتیجه برسه.

مرد۲

میرسه. همه‌ی مردم باهم متحدن. قبلن حرف از
عدالت‌خانه بود، امروز حرف تاسیس مجلس
شورای ملیه. وکیل رعیا پاش باز می‌شه به اتاق‌ها
در بسته‌ای که توش برای خلق می‌بریدن و
می‌دوختن.

فرانک

گاهی فکرمی‌کنم، کار این مملکت با عدالت‌خانه
و مجلس درست بشو نیست، تا زمانی که یک
دیکتاتور اون بالا نشسته که قدرت مطلقه داره
وضع مردم همینه که هست.

مهم نیست اون کیه، روز اول و دومم هم خوب
باشه، روز سوم همیشه سایه‌ی خدا. مگه شور و
شوق تیر خوردن ناصر الدین شاه رو یادتون
رفته؟ چی شد بعدش؟ الان شدیم اسیر مظفر!

بعد به خودم می‌گم نه، قدم قدم. آروم آروم.
شاید یک شبه نشه و رجم کرد درست کرد، ولی
آروم آروم میشه. شاید قد عمر ما نباشه، ولی قدر
عمر بچه‌های بچه‌های بچه‌هامون شاید شد.

مردا

حیف حرف‌وها و تزه‌های شماست که ثبت نشن.
کاش بنویسیدشون، شاید یک روزی مجال شد از
نسوان هم کتاب بیاد.

مرد۲

یکی از دوستان من در تهران، شاید بشناسید،
جهانگیرخان شیرازی می‌خواد با برخی دیگه از

اهل ادب و مشروطه خواهان یک روزنامه جدید
در بیارن، صوراسرافیل. هفته‌ی پیش تهران
بودم، اتفاقن نقل شما بود.

گفتم باتون صحبت کنم، اگر بخوایید با اسم
مستعار مردانه مطلب دربیارید، اتفاق خوبی
است.

فرانک

از لطف شما ممنونم.

ولی هر موقع جهانگیر خان چارقد بست و با
چادر چاقچور رفت خیابون، من هم با اسم
مردانه می نویسم.

علی ایها الحال مطالبی برایشون به اسم خودم
می فرستم، هرطور مصلحت دونستن، همون
کنن.

CUT TO:

۴۶ خارجی. روز - رشت - جنگل - ۱۲۸۵ خورشیدی

در ادامه‌ی بازی بچه‌ها در جنگل، وارد بخش‌های عمیق‌تر جنگل می‌شوند. به ارتفاع بالاتر می‌روند و
در یک منطقه خطرناک از کوه بالا می‌روند.

ناصر پایش را در جای نا مناسبی می‌گذارد، لیز می‌خورد، کمی پایین می‌رود، هما دستش را دراز می‌کند
و ناصر را به سمت خودش می‌کشد، هر دو روی زمین می‌افتند، بلافاصله آن بخش ریزش می‌کند. چند
لحظه همه حیرت زده و ترسیده به هم نگاه می‌کنند.

هما از جایش بلند می‌شود، یک چوب بلند پیدا می‌کند، آن را از وسط می‌شکند. دست ناصر را می‌گیرد،
ناصر هم بلند می‌شود. نیمی از آن چوب را به ناصر می‌دهد و نیمی از آن را خودش بر می‌دارد.

همگی به بالا رفتن از کوه جنگلی ادامه می‌دهند. هما و ناصر از چوب دستی جدیدشان برای بالا رفتن
از قسمت‌های مرتفع کمک می‌گیرند.

CUT TO:

۴۷ داخلی. روز - رشت - خانه جذامی - ۱۳۵۷ خورشیدی

فرنگیس در خانه‌ی فوق‌العاده کوچک و محقر یک مرد جذامی نشسته است. عبدالله مردی ۴۰-۴۵ ساله است که بخش بزرگی از صورتش به خاطر جذام کاملن از بین رفته است. ظاهر وحشتناکی دارد، سرش پایین است و با خجالت حرف می‌زند.

فرنگیس وارد می‌شود. برای عبدالله چند بسته مواد غذایی و وسیله آورده است. فرنگیس ماسک زده است و با مهربانی صحبت می‌کند.

فرنگیس

بهتری عبدالله؟

عبدالله

نه.

فرنگیس

چیه؟ باز اذیتت کردن؟

عبدالله

کاش مرده بودم،

(سکوت)

من دیگه نه می‌تونم کارکنم، نه می‌تونم جایی برم. نه می‌تون حتی برم خرید، نه می‌تونم هیچ آدمی رو ببینیم. هر روزی که می‌گذره فقط ذلتم بیشتر میشه، و انگار قرار هم نیست بمیرم.

فرنگیس

مگه بهت گواهی ندادم که دیگه مریضیات واگیر دار نیست. اون رو نشون مردم می‌دی؟

عبدالله

چه فرقی می‌کنه؟

فرنگیس

فرق می‌کنه. جذام خیس و خشک فرق می‌کنه. تو دیگه درمان شدی. فقط جای زخم‌هاته که مونده.

عبدالله

اگر فرق می‌کرد تو ماسک نمی‌زدی.

سکوت.

فرنگیس

من عادتمه. ملاقات خیلی‌ها میرم. هر کدوم
وضعیتشون فرق داره. این دیگه همیشه روی
صورتتمه.

سکوت.

فرنگیس (ادامه)

برات غذا اوردم.

عبدالله

کاش این بار که اومدی، برام مرگم رو بیاری. یادته
پرسیدی آرزوت چیه، گفتم هیچی. خیلی بهش
فکر کردم. مرگم آرزومه.

فرنگیس

مرگ که آرزو نیست. حسرت نرسیدن به
آرزوهاست.

آرزوی واقعیت چیه؟ شاید یک روز اون رو اووردم
برات.

عبدالله سکوت می‌کند و به تلخی نفس می‌کشد.

فرنگیس (ادمه)

بگو، بیا با هم یک از آرزوهات رو نقاشی کنیم.

عبدالله

آرزوهایی که همیشه حتی بشون نزدیک شد، هی
بهشون فکر کردن و باشون بازی کردن چه فایده
داره.

فرنگیس

گاهی از فکر کردن و حرف زدن درباره
آرزو هامون هم میتونیم کیف کنیم.

عبدالله

شاید یک روزی بهت گفتم.

فرنگیس

مثلن امروز، وگرنه از کجا معلوم یک روز دیگه ای
هم باشه.

(سکوت)

هان؟

عبداللہ سرش را کامل به سمت دیگری می چرخاند.

عبداللہ

هیچ وقت، با هیچ زنی نبودم.

هیچ وقت هم با هیچ زنی نمی تونم باشم. هیچ
کس حتی نزدیکم هم نمیاد. چه برسه که
لمسم کنه.

(سکوت طولانی)

فرنگیس

اون وقت دیگه آرزوی مرگ نمی کنی؟

عبداللہ

اگرم بکنم، وقتی که دیگه آرزوم برآورده شده،
حسرتی نیست که بخواد عذابم بده.

(سکوت طولانی)

فرنگیس

اون وقت، دیگه هیچ وقت من رو نمی بینی.
یعنی نباید که ببینی. دیگه هیچ وقت پشت بر
نمی گردم. انتخابت اینه؟

پسر جذامی

دیگه هیچی مهم نیست. می دونم یک لحظه
است. می دونم ممکنه تا همیشه تو آتیشش
بسوزم. ولی همه چیزم رو برای اون یک لحظه
می دم که بتونم تجربه اش کنم.

سکوت طولانی.

فرنگیس ماسکش را در می‌آورد. خیره به عبدالله نگاه می‌کند. همه جا سیاه می‌شود.

BLACK SCREEN .

۴۸ خارجی. شب - رشت - خانه بابک - ۱۳۵۷ خورشیدی

نیمه شب است. باران شدیدی می‌بارد. هما و ناصر در ماشین ناصر در حال حرکت هستند. ماشین متوقف می‌شود، هما از ماشین پیاده می‌شود و شروع می‌کند پشت سر هم زنگ در خانه‌ی بابک را زدند. چند بار دیگر زنگ می‌زند، زمان می‌گذرد، هما شروع می‌کند محکم در را کوبیدن.

بالاخره بابک خواب‌آلود و با ترس در را باز می‌کند.

هما

یک دفترچه خاطرات دیگه هم باید باشه

بابک

چی شده؟

هما

مطمئنی همه‌ی وسایل همین هاست؟

بابک

نمی‌خوایید ببینید تو، من درست بفهمم چی شده؟

CONTINUED :

۴۹ داخلی. شب - رشت - خانه بابک - ۱۳۵۷ خورشیدی

ناصر و هما وارد خانه می‌شوند. خیس آب هستند، از هما آب چکه می‌کند. همسر بابک هم در خانه است، او هم خواب‌آلود و با تعجب به هما و ناصر نگاه می‌کند.

بابک

هما خانم که گفته بودم.

همسر بابک

سلام هما خانوم.

هما هم با سر سلام می‌کند.

هما

رسیدم به ۲۳ مهر. ۳ ماه دیگه تا اون اتفاقها
فاصله است. امکان نداره بابا بقیه اش رو ننوشته
باشه. حتمن باید یک دفترچه سومی هم باشه.

بابک

بعیده چیز دیگه ای باشه، من ندیده باشم.

هما

کسی که این شکلی معتاد به نوشتن خاطراته،
معنی نمیده تو اوج اتفاقهای کارخانه و
دقیقن تموم شدن دفترچه دوم، دیگه ادامه
نداده باشه.

بابک

همه وسایل مرحوم پدرم زیرزمینه. همه رو زیر
رو کردم، مطمینم اینجا چیزی نیست.

اسناد کارخونه هم همین طور. ولی باز میشه
رفت، اصلن خودت بیا تمام اسناد رو با هم
می‌گردیم.

(سکوت)

هما

می‌دونم می‌خندید به من ولی من ...

(سکوت)

من همون سال می‌میرم. من بودم که تو خونه
سوختم. فقط نمی‌فهمم چرا شماها یادتون
نیست.

بابک

چی؟

(سکوت)

بابک

میشه حرف بزنی؟

(سکوت)

هما

خودمم نمی‌دونم. نمی‌فهممش. باید بتونیم
دفترچه سوم رو پیدا کنیم. حتمن باید خاطره‌ی
مرگ من توش باشه.

(سکوت)

بابک

باشه هما خانوم، از صبح شروع می‌کنیم گشتن

هما

از الان

بابک

ساعت ۳ نصف شبه

هما

میشه بریم کارخونه؟

ناصر

هما خانم، اون سندها ۷۰ ساله اونجان، تا صبح
هیچ جا نمیرن.

هما

من پایین، منتظرتونم، پس.

CUT TO:

۵۰ خارجی. روز. رشت - کارخانه. ۱۲۸۵ خورشیدی

آبتین روی میزش نشسته است و در حال نوشتن است، در پس زمینه کارگران کارخانه را می‌بینیم که در
حال پیش‌برد عملیات عمرانی کارخانه هستند. آبتین در حال نوشتن در آخرین کاغذ سفید دفتر است.
جمله‌ی پایانی را می‌نویسد، نقطه می‌گذارد و دفتر را می‌بندد. سرش را بلند می‌کند و به کارگرها نگاه
می‌کند.

CUT TO:

۵۱ داخلی. شب. رشت - کارخانه. ۱۳۵۷ خورشیدی

هما و بابک از داخل دالان‌های ساختمان عبور می‌کنند تا به بخش آرشیو برسند. بابک کلید دارد، در را باز می‌کند و وارد می‌شوند.

بابک

تمام آرشیو اسناد تو همین اتاق نگهداری
میشه.

چون برای خودم مهم بوده، فکر نکنم تو این
سال‌ها چیزی باشه که اینجا جا مونده باشه، یا از
بین رفته باشه.

یک اتاق بسیار شلوغ، پر از وسیله‌ها، دفترچه‌ها، کتاب‌ها و اسناد مختلف است که در کمدهای آهنی
و بلند آرشیو شده است.

هما

من از این ور شروع می‌کنم.

بابک

من هم این کتاب‌ها رو شروع می‌کنم دونه
دونه دوباره چک کردن.

زمان می‌گذرد.

فضا نامرتب تر می‌شود، کتاب‌ها و زون‌کن‌ها را بیرون می‌ریزند و دسته دسته همه را نگاه می‌کنند.
کم کم هوا روشن می‌شود. بابک روی زمین نشسته است، و از خستگی توان بلند شدن ندارد.

بابک

برم یکی چیزی برای صبحانه بگیرم.

هما

باشه.

بابک

نمی‌خواهی یک کم بخوابی؟

هما

اگه اینجا نباشه چی؟

بابک

نمی‌دونم واقعن.

هما به سمت یک کمد آهنی دیگر می‌رود، در کمد را باز می‌کند، با باز شدن در تعداد زیادی (صدها هزار) کاغذ روی زمین می‌ریزد.

هما

این‌ها چیه؟

بابک

خدای من.

آرشیو تمام دفترها و اندیکاتورهای ۵۰ سال اول کارخانه است. کی برق گرفته. کی چند تا لامپ داره. قبض هر ماه‌اش چه قدر بوده. کی بدهکاره. کی بستانکاره.

هما

ممکن نیست لای این‌ها باشه؟

بابک

معلومه که نه

هما لای کاغذها می‌نشیند و شروع می‌کند کاغذها را زیر و رو کردن. بابک بلند می‌شود، می‌خواهد از در اتاق خارج شود تا صبحانه بگیرد.

هما

صبر کن

بابک

چیه؟

هما

این‌هاش.

از بین کاغذها یک کاغذ توجه هما را به خود جلب کرده است.

۵۲ خارجی. شب - رشت - جنگل - ۱۲۸۶ خورشیدی

هوا تاریک است. فرانک و آبتین در حالی که دست در دست همدیگر دارند در حال قدم زدن در سبزه‌زارهای اطراف خانه هستند.

۵۳ داخلی. شب - رشت - کارخانه برق - ۱۳۵۷ خورشیدی

هما در وسط اتاق و در میان نور زرد رنگ و کم قدرت چراغ نشسته است. سرتاسر اتاق ورق‌های یادداشت‌های پدرش است که در میان انبوهی از کاغذها پیدا کرده است. کاغذها در چند دسته‌ی مختلف مرتب شده‌اند و سرتاسر فضا را پر کرده‌اند.

هما روی دو زانو نشسته، می‌خکوب و با بغض شدید در حال خواندن یکی از کاغذهاست. اشک‌هایی به آرامی سرازیر می‌شود.

به سقف نگاه می‌کند، به پنکه‌ی سقفی قدیمی که بیشتر از باد، نور را روی کاغذها و صورت خسته‌ی هما می‌پاشاند.

۵۴ خارجی. شب - رشت - جنگل - ۱۲۸۶ خورشیدی

فرانک و آبتین در کنار هم دیگر در گوشه‌ی سرسبزی نشسته‌اند و آتش روشن کرده‌اند، دستانشان را روی آتش گرفته‌اند و آرام و با آرامش حرف می‌زنند.

آبتین

می‌دونم سیبیل اول و آخرشون رو چرب کرده‌ها
از اون حاکم مفرنگی که همیشه داره دود
می‌گیره، تا اون عوضی‌های گمرک. بعد خودم رو
دارم به خری می‌زنم که انگار خبر ندارم.

برگشتم داد زدم، اگر فلان بشه، من دیگه پام رو
توی اون کارخونه نمی‌گذارم. آره پام رو
نمی‌گذارم، دیگه با کله می‌رم و میام.
اولین نفر می‌رم، آخرین نفر میام بیرون.

فرانک

تو که نیتت این نبود.

آبتین

چه فرقی می‌کنه فرانک، انگار آدم خودش رو
توجیه نکنه دق می‌کنه. کار بد بده دیگه. فقط
این حرف‌ها رو می‌زنم که وجدانم راحت‌تر بشه.

شدم شبیه این آدم‌های دو رو، صبح تا شب
شعار می‌دن، پای عمل که می‌رسه همه چیز رو
به باد می‌دن.

فرانک

چه کار بدی کردی مگه، جز اینکه شب تا صبح
داری می‌جنگی که پل چینود رو روشن کنی.

آبتین

یعنی چی؟

فرانک

پل چینود، مثل پل صراط می‌مونه، روان مردگان
از روش رد می‌شن تا برن اون دنیا.

اگر آدم‌های خوبی باشن، ایزد آذر، اون جا رو
روشن می‌کنه تا راحت‌تر از روش رد بشن.

تو هم کارت اینه. مثل آذر می‌مونی. صبح تا شب
داری می‌دویی که بتونی دنیا آدم‌ها رو روشن‌تر
کنی.

آبتین

ولی اول از همه باید دنیای خودم روشن باشه

فرانک

آره. می‌فهمم.

سکوت.

فرانک (ادامه)

فردا برو با معین السلطنه حرف بزن. به خودش
بگو. نهایت بر می‌گردیم تهران دیگه. بهتره از
اینکه این شکلی خودت رو بخوری

سکوت.

آبتین

ربطی به الان نداره‌ها. امشب که داشتیم توی
جنگل تو سکوت راه می‌رفتیم داشتیم بهش فکر
می‌کردم.

وقتی که نوجوان بودیم، اولین بار که برات نامه
نوشتیم. وقتی تو بروکسل داشتیم از دلتنگیت
جون میدادم،

دوست نداشتیم. یعنی عاشقانه دوست داشتیم.
فکر می‌کردم دوست داشتیم انتهای عشقه.
ولی اگر الان عاشقتیم، اون موقع پس چی بوده؟
هیچی.

فرانک

انگار همیشه فکر می‌کنی تو عمیق‌ترین
تجربه‌ی عشقی و باز لحظه‌ی دیگه به نقطه‌ای
میرسی که تا به حال نبودی. همه‌ی این سال‌ها
حرفت رو حس کردم.

آبتین

انگار تا ابد می‌تونیم همین‌جا بشینیم و با هم
دوتایی به صدای ویز ویز آتیش گوش کنیم.
همین برای من بسه.

فرانک

برای من هم

دست همدیگر را می‌گیرند و از روی محبت فشار می‌دهند. صدای سکوت و صدای وز وز آتیش در
گوش می‌پیچد.

۵۵ داخلی. شب - رشت - کارخانه برق - ۱۳۵۷ خورشیدی

هما از جایش بلند شده است. اشک‌هایش روی صورتش خشک شده است. یک برگ از کاغذها در
دستش هست. به سختی و کشان کشان و در حالی که یک دستش را به دیوار می‌کشد خودش را
بالای سر بابک می‌رساند.

بابک روی زمین خودش را کمی مچاله کرده و خوابش برده است، اطرافش پر است از کاغذهایی که
بخشی از آن‌ها مرتب انبوهی از کاغذ را تشکیل داده است و بخش دیگری که حدود ۴۰-۵۰ کاغذ
مرتبط است روی هم مرتب شده است. کمی خوردنی مثل شیر کاکائو و کیک و ... هم روی زمین نیمه
خورده باقی مانده است.

پنکه سقفی نور زرد را روی بابک و کاغذهای درهم ریخته می‌پاشد. صدای پنکه سقفی قدیمی شنیده که به سختی در هوا می‌چرخد. هما بابک را صدا می‌کند.

هما

بابک

بابک،

پاشو. پاشو بریم ...

بابک چشمانش را باز می‌کند، خودش را جمع می‌کند، آب دهانش را به سختی قورت می‌دهد، به هما خیره می‌شود.

بابک

تمومش کردی؟

هما چشمانش را می‌دزد، دستش را به دیوار می‌کشد و از اتاق آرشیو بیرون می‌رود. راهروها و دالون‌های تو در توی کارخانه برق را طی می‌کند، دستش را به دیوار می‌کشد و خودش را خرکش می‌کند. به سختی نفس می‌کشد، هرچه تلاش می‌کند زودتر خودش را به بیرون کارخانه برساند، با سرعت کمتری پاهایش همراهی می‌کند.

CONTINUED :

۵۶ خارجی. شب - رشت - کارخانه برق ۱۳۵۷ خورشیدی

هما بالاخره از در اصلی خارج و وارد حیاط کارخانه می‌شود، بارانی شدیدی می‌بارد. هما کمی از در اصلی فاصله می‌گیرد، باران شدید روی صورتش می‌زند، کمی راحت‌تر نفس می‌کشد، چند قدم دیگر بر می‌دارد، ناگهان حالتش به هم می‌خورد و شروع می‌کند به بالا آوردن.

خم می‌شود، دستانش را به زانو اش می‌زند و چند بار پشت هم عق می‌زند اما چیز زیادی از دهانش خارج نمی‌شود.

۵۷ خارجی. شب - رشت - خانه آبتین و فرانک - ۱۲۸۵ خورشیدی

نیمه شب است، فقط مهتاب و ستاره‌ها آسمان را کمی روشن کرده‌اند. ناصر آرام به سمت خانه‌ی آبتین-فرانک می‌آید، زرین گوش به او نزدیک می‌شود و خودش را برای ناصر لوس می‌کند. زرین گوش و ناصر کمی بازی می‌کنند، ناصر تکیه گوستی به زرین گوش می‌دهد. سگ سرگرم خودش گوشت می‌شود، سرش را بلند می‌کند، به سمت ناصر بیاید، چرخ می‌خورد و روی زمین می‌افتد.

ناگهان یک مرد به سرعت خودش را به زرین گوش می‌رساند. پایش را روی گردن زرین گوش می‌گذارد، سگ هنوز چشمانش نیمه باز است و مرد را نگاه می‌کند، مرد با قساوت تمام با چوب پهن چند ضربه محکم به صورت زرین گوش می‌زند. خون زرین گوش روی صورت ناصر می‌جهد. ناصر صورتش را می‌چرخاند، ترسیده و رنگ صورتش کاملن به سفیدی می‌زند، سپس رو به آسمان می‌کند و به ماه نگاه می‌کند. حدود ۱۵ مرد اضافه می‌شوند و همگی به خانه‌ی فرانک-آبتین نزدیک می‌شوند.

در داخل خانه هما تنهایی در خواب است.

چند نفر از مردها کمک می‌کنند، دور تا دور خانه و روی تمام پنجره‌ها و دیوارهای خانه نفت می‌ریزند. یکی از مردها یک یک چوب قطور پشت در خانه می‌گذارد تا در خانه از داخل امکان باز شدن نداشته باشد.

همگی عقب‌تر می‌آیند، یکی از مردها در حالی که عقب‌تر می‌آید، فانوسی که در دست دارد را به سمت سقف خانه پرتاب می‌کند. همزمان با برخورد فانوس، آتش خیلی سریع تمام خانه را می‌پوشاند.

هما از خواب می‌پرد، همه جا پر از نور و صدای آتش است. به سمت در می‌آید، تمام خانه را آتش در بر گرفته است، تلاش می‌کند در را به سختی باز کند، چوب پشت در اجازه نمی‌دهد که در باز شود. محکم در را فشار می‌دهد، بی‌فایده است، سپس با تمام قدرت خودش را به در می‌کوبد.

جمعیت در سکوت در اطراف خانه ایستاده‌اند و در میان صدای ضجه‌ها هما، صدای سوختن خانه و صدای بادی که در آتش می‌پیچد، سوختن خانه را تماشا می‌کنند.

هما به سمت پنجره‌ی شیشه‌ای می‌رود و با دست روی پنجره می‌کوبد.

سایه هما از پشت شیشه و از بیرون خانه مشخص است. با کف دست ملتمسانه و نا امید به پنجره می‌کوبد. پنجه‌های دستش از بیرون و از طریق پنجره‌های شیشه‌ای در دیده می‌شود. از درد، ترس و ناامیدی با صدای بلند ضجه می‌کشد.

۵۸ خارجی. شب - رشت - اطراف خانه آبتین و فرانک - ۱۲۸۵ خورشیدی

فرانک و آبتین در حالی که دست یکدیگر را گرفته‌اند در میان جنگل به سمت خانه قدم می‌زنند. فرانک از دور متوجه نور و دود آتش بالای خانه می‌شود. نگاهی به آبتین می‌کند، شروع می‌کند به سمت خانه دویدن، آبتین هم شروع به دویدن می‌کند.

فرانک در حالی که به سرعت به خانه نزدیک می‌شود، با صورت به زمین می‌خورد، دوباره بلند می‌شود و شروع به دویدن می‌کند. به خانه نزدیک تر می‌شود، خانه را می‌بیند که در آتش در حال سوختن است، یک لحظه می‌ایستد، اطرافش را نگاه می‌کند، جیغ می‌کشد و دوباره به سمت خانه می‌دود.

۵۹ خارجی. شب - رشت - خانه آبتین و فرانک - ۱۲۸۵ خورشیدی

ناصر، در میان جمعیت ایستاده است، از صدای ضجه‌های هما و دیدن دستانش که به پنجره می‌کوبد ترسیده است. شیشه‌های خانه منفجر می‌شوند، ناصر پریشان چند قدم پا به عقب می‌گذارد، همه‌ی جمعیت کمی به عقب می‌روند، ناصر بر می‌گردد و با فرانک که به صحنه دوان دوان نزدیک می‌شود چشم در چشم می‌شود. دست ناصر شل می‌شود و چوب دستی‌ای که در دستش هست به زمین می‌افتد.

تصویر انعکاس شعله‌های کثیف آتش در چشمان ناصر را می‌بینیم در حالی که صدای سوختن خانه در باد و ضجه‌های درد آور فرانک به گوش می‌رسد.

پایان قسمت آزمایشی.